

- بالترجم: نیز به دهان او زد، یا به سینه او فروبرد ← **أُوجِرَ**.
وَجَرَ ۲ (يُوجِرُ) **وَجْرًا** من کذا: از آن چیز ترسید، از آن بیمناک شد.
- الْوَجْرُ** : ۱. مص **وَجَرَ**. ۲. غار و مانند آن در کوه. ج: **أُوجِرَ**.
الْوَجْرُ ج: **وَجَارٍ** و **وَجَارٍ**.
الْوَجْرُ ج: **أُوجِرَ**.
- الْوَجْرَةُ**: گودالی که برای شکار تعبیه کنند و رویش را بپوشانند تا چون جانور از روی آن بگذرد در آن افتد و گرفتار شود. ج: **أُوجِرَ**.
- وَجَرَ** ۱ (يَجِرُ) **وَجْرًا** و **وَجُورًا** ۱. الکلام: سخن را کوتاه کرد، مختصر کرد. ۲. فی کلامه: در سخن خود ایجاز و اختصار را مراعات کرد، خلاصه گفت.
- وَجَرَ** ۲ (يُوجِرُ) **وَجَارَةً** و **وَجَارَةً** و **وَجُورًا** ۱. فی کلامه: سخنش را خلاصه گفت. ۲. الکلام: آن سخن در عین رسایی و بلاغت کوتاه و خلاصه بود، یا کوتاه و بلیغ شد.
- الْوَجْرُ** : ۱. مص **وَجَرَ**. ۲. مرد چست و سریع در کار، فرز و چابک. ۳. مرد شتابان، تندرونده. ۴. کسی که زود بخشش و عطا کند. ۵. سخن کوتاه و مختصر. ۶. کار کوتاه‌مدت و سبک. ۷. چیز اندک و مختصر. مؤ: **وَجْرَةٌ**. ج: **وَجَارٍ**.
- وَجَسَ** ۱ (يَجِسُ) **وَجَسًا** ۱. الشیء: آن چیز پنهان شد. ۲. ت الأذن: گوش صدایی شنید.
- وَجَسَ** ۲ (يَجِسُ) **وَجَسًا** و **وَجَسَانًا**: از صدایی که شنید یا از آنچه در دلش افتاد ترسید.
- الْوَجَسُ** : ۱. مص. ۲. صدای آهسته، آواز پوشیده و پنهان. ۳. ترس و هراسی در دل، خوف.
- وَجَعَ** ۲ (يُوجِعُ) **وَجَعًا** : ۱. بیمار و دردمند شد. ۲. فلان رأسه أو فلاناً رأسه: برای او از سرش درد و رنج پدید آمد، از ناحیه سرش دچار درد شد. ← **وَجَعَ** **يُوجِعُ**.
وَجَعَ ۳ (يُوجِعُ) با قلب و او **يُوجِعُ** به یاء) یا به گویش بنی اسد **يُنَجِعُ** یا **يَجَعُ** با قلب و او **يُوجِعُ** به الف) **الرَّجُلُ** : آن مرد بیمار و دردمند شد. ← **وَجَعَ** **يُوجِعُ**.
- الْوَجَعُ** : ۱. مص. ۲. بیماری همراه با درد. ج: **وَجَاعٌ** و **أُوجِعُ**.
- الْوَجَعُ** : دردمند، بیماری که از درد رنج می‌برد. ج: **وَجَعُونَ** و **وَجَعِي** و **وَجَاعِي** و **وَجَاعٌ** و **أُوجِعُ**. مؤ: **وَجَعَةٌ**. ج مؤ: **وَجَاعِي** و **وَجَعَات**.
- الْوَجَعَاءُ**: نشین، مقعد ← **كَبِيرٌ** ج: **وَجَعَاوَات**.
الْوَجَعِيُّ ج: **وَجِعٌ**.
- وَجَفَ** ۱ (يَجِفُ) **وَجْفًا** و **وَجِيفًا** **الْفَرْسُ** أو **الجَمَلُ** : اسب یا شتر تند رفت، شتافت.
- وَجَفَ** ۲ (يَجِفُ) **وَجْفًا** و **وَجِيفًا** **الْقَلْبُ** : دل تپید.
- وَجَفَ** ۳ (يَجِفُ) **وَجْفًا** و **وَجِيفًا** و **وَجُوفًا** **الْشَيْءُ** : آن چیز جنبید، تکان خورد.
- وَجَلَّ** ۱ (يُوجِلُّ) **وَجَلًّا** ۱. ه: بیش از او ترسید. ۲. ه: در ترس بر او فزونی یافت، از او ترسو تر شد.
- وَجَلَّ** ۲ (يُوجِلُّ) **وَجَلًّا** و **مُوجِلًّا** : ترسید، احساس ترس کرد.
- وَجَلَّ** ۳ (يُنَجِلُّ) با قلب و او **يُوجِلُّ** به یاء) و **(يُاجِلُّ** با قلب و او **يُوجِلُّ** به الف) و **(يُنَجِلُّ** با کسر اول) و **وَجَلًّا** و **مُوجِلًّا** : ترسید، احساس ترس کرد. امرش «**انجِلْ**» است.
- وَجَلَّ** ۴ (يُوجِلُّ) **وَجَلًّا** و **وَجَالَةً** : پیر و سالخورده شد.
- الْوَجَلُ** : ۱. مص **وَجَلَّ** و **وَجَلَّ**. ۲. ترس، هراس. ج: **أُوجِلُّ**.
- الْوَجَلُ** : ترسان، هراسان. ج: **وَجِلُونَ** و **وَجَالٌ**. مؤ: **وَجَلَةٌ**. ج مؤ: **وَجَلَات**.
- الْوَجَلُ** ج: **أُوجِلُّ**.
- وَجَمَّ** ۱ (يَجِمُّ) **وَجَمًّا** ه: او را با مشت زد.
- وَجَمَّ** ۲ (يَجِمُّ) **وَجَمًّا** و **وَجُومًا** ۱. ه: از اندوه یا ترس بسیار خاموش شد و نتوانست سخن بگوید. ۲. ه: از اندوه بسیار چهره درهم کشید و روی ترش کرد و سر به زیر افکند. ۳. ه: من الأمر: از آن کار به سبب اکراهی که از آن داشت خودداری کرد. ۴. ه: له من کذا: به جهت آن موضوع دلش به حال او سوخت و برای او اندوهگین شد. ۵. ه: الشیء: آن چیز را نپسندید، آن را ناپسند

وَجُوه و اَجْوَة (واوِ وَجِه) به همزه قلب شده است و واوِ مضموم بسیاری اوقات چنین مقلوب می شود. ۴ نوع، قِسْم (الكلام خمسة اوجه): کلام پنج نوع دارد. ۵. هـ (القوم): رئیس و مهتر قوم، پیشوا، سرکرده. ج: وَجُوهُ. ۶. جاه، مقام، حرمت (رَجُلٌ ذُوْهُ): مرد صاحب جاه و مقام، محترم. ۷. هـ (التَّهْرُ): آغاز روزگار. ۸. هـ (الشيء): نفس آن چیز، ذات (كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ) (قرآن مجید، ۸۸/۲۸) هر چیز جز ذات و نفس او نابودشونده است. ۹. هـ (الكلام): معنی و مقصود کلام، هدف سخن. ۱۰. سوی، جهت، سمت. ۱۱. قصد، آهنگ، نیت. ۱۲. کار یا سرگرمی و جز آن که آدمی بدان روی می آورد. ۱۳. خوشنودی، رضا (فَعَلَ الْخَيْرَ لِـ) (الله): آن کار نیک را برای رضای خدا انجام داد. ۱۴. هـ (ضَرَبَ سَهْلًا) و عینته: در مورد آن کار نیک اندیشید و خوب از عهده برآمد. ۱۵. هـ (ضَرَفَ الشَّيْءَ عَنْ سَهْلٍ): آن کار را از صورت و آئین یا سنت خود بگرداند، منحرف کرد. ۱۶. هـ (أَلَيْسَ لِكُلِّامِكُمْ سَهْلٌ): سخنت درست نیست، اساسی درست ندارد. ۱۷. هـ (لهذا القولِ سَهْلٌ): این سخن را مآخذی است که از آن گرفته شده است. ۱۸. هـ (أَنْ يَكُونَ كَذَا): ظاهراً مقصود فلان چیز است. ۱۹. هـ (هُوَ أَحْسَنُ الْقَوْمِ سَهْلٌ): وی خوش ظاهرترین و نیکوحالترین فرد قوم خود است (از آن رو که ظاهر دلیل بر باطن است). ۲۰. هـ (بَيَّضَ اللَّهُ سَهْلًا): خدا روسفیدش کرد، (یا به صیغه دعا) رویش را سفید کناد (برای کسی که کاری ستوده کرده است گویند). ۲۱. هـ (سَوَّدَ اللَّهُ سَهْلًا): خدا روسیاهش کرد، (یا به صیغه نفرین) رویش را سفید کناد. ۲۲. هـ (مَضَى عَلَيَّ سَهْلًا): بی توجه و بدون اعتنا به راه خود رفت. ۲۳. هـ (اندکی آب). ۲۴. [قانون]: سبب قانونی یا عملی که دعوا بر آن بنا شده باشد. ۲۵. [موسیقی] (سَهْلٌ الْعُودُ): آن رویه عود که تارها به دوکنار آن بسته شده. ۲۶. [هندسه]: سطح. ۲۷. [کیهان شناسی]: هر یک از اشکال گوناگون سیاره که در حال دَوْرانِ آن بر ناظر نمایان می شود (أُجَّةُ الْقَمَرِ): أهْلَةُ مَاهٍ (از هلال به بدر و برعکس). مثنی: وَجْهَيْنِ. ۲۸. هـ (رَجُلٌ ذُو وَجْهَيْنِ):



الوجه

شمرد. ۶. هـ: به او مشت زد. **الْوَجْمُ**: ۱. مص. ۲. علامات راهنمایی و نشانه های راه و مسافت شمارهایی که در بیابانها گذارند. ۲. سنگهایی که بر سر قبرها و تپهها بر روی هم چینند. ۳. بخیل، فرومایه. ۴. پست و ناگس. ۵. لاغراندام. ۶. «بَيْتٌ سَهْلٌ»: خانه بزرگ. ج: أَوْجَامٌ وَ وُجُومٌ. **الْوَجْمُ**: ترشروی و چهره درهم فشرده و سر به زیر افکنده از شدت اندوه. **الْوَجْمَةُ**: بدزبان و ناسزاگویی، بسیار دشنام دهنده. **الْوَجْمَةُ**: یک وعده غذا خوردن در شبانه روز (وَجْمَةٌ (معنی ۳). **وَجَنٌ** (وَجِينٌ) وَجْنًا ۱. به الأرض: او را به زمین زد. ۲. به بالشیء: آن چیز را دور انداخت، پرت کرد. ۳. هـ (الْوَتْدُ): میخ را کوفت. ۴. هـ (القَصَارُ الثَّوْبِ): گازر بر جامه کوپید یا جامه را روی سنگ رختویی کوفت. **الْوَجْنُ**: زمین سخت و سنگلاخ. **الْوَجْنُ**: ۱. مص. ۲. زمین سخت و سنگلاخ. **الْوَجْنُ ج:** وَجِينٌ. **الْوَجْنُ ج:** ۱. أَوْجِنٌ. ۲. وَجِينٌ. **الْوَجْنَاءُ**: آن که دو گونه بزرگ و سفت دارد، دارای دو لَبَّ بزرگ. **الْوَجْنَةُ، الْوَجْنَةُ**: برجستگی گونهها، لَبَّ برآمده. هـ (الإجْنَةُ وَالْأَجْنَةُ ج: وَجْنَاتٌ). **وَجَّةٌ** (يَجَّةٌ) وَجْهًا ۱. هـ: به صورت او زد و او را بازگرداند. ۲. هـ: نزد مردم از او موجه تر و بلندمرتبه تر بود، وجهه ای بیشتر داشت. **وَجَّةٌ** (يُوجُّهُ) وَجَاهَةً ۱. هـ: زیبا شد. ۲. ارزشمند گردید، دارای آبرو و حیثیت و جاهت و مقبولیت عامه گردید. **الْوَجْه**: آب کم، اندکی آب. **الْوَجْه** و **الْوَجْه**: صاحب جاه، دارای مقام و منزلت، محترم. **الْوَجْه**: ۱. مص. وَجَّةٌ. ۲. صورت، چهره، نما. ۳. رویه هر چیز (هَذَا سَهْلُ الثَّوْبِ): این رویه لباس است. ج: أَوْجُهٌ و

معامله اقساطی که چون خریدار تمام اقساط خود را بپردازد گویند: «اِسْتَوْفَيْتَ سَكًا»: اقساط بدهی خود را پرداختی.

الْوَجِيحُ: ۱. جامه سخت‌بافت یا درشت‌بافت. ۲. پناهگاه.

الْوَجِيدُ: زمین مسطح و هموار. ج: وَجْدَانٌ.

الْوَجِيْزُ: ۱. کوتاه، مختصر. ۲. سخن کوتاه و رسا.

الْوَجِيْعُ: فعلیل به معنی فاعیل، در دأور «ضَرْبٌ سَ»: ضربه در دأور.

الْوَجِيْفُ: مصد. ۲. افتادن از ترس.

الْوَجِيْلُ*: گودالی که آب در آن جمع شود، برکه، تالاب.

الْوَجِيْمُ: روز بسیار گرم و سوزان.

الْوَجِيْنُ: ۱. جوی یا رودی در دژه و مسیل. ۲. زمین سخت و سنگلاخ. ج: وَجْنٌ وَوَجْنٌ.

الْوَجِيْهَةُ: ۱. رئیس و مهتر قوم. ۲. زیبا، خوشگل. ج: وَجَاهَةٌ. مؤ: وَجِيْهَةٌ. ج مؤ: وَجَايْهَةٌ وَوَجِيْهَاتٌ. ۳. پارچه یا لباس دو رویه.

الْوَجِيْهَةُ: ۱. مؤنث وَجِيْهَةٌ. ج: وَجَايْهَةٌ وَوَجِيْهَاتٌ. ۲. مهره‌ای که برای تفأل یا دفع چشم‌زخم بر گردن آویزند، مهره نظر قربانی. ۳. مهره‌ای دو رویه که مانند آینه تصویر را نشان می‌دهد.

الْوَجِيْئَةُ: ۱. مؤنث وَجِيْئَةٌ. ج: وَجَايْهَةٌ وَوَجِيْهَاتٌ. ۲. مهره‌ای که برای تفأل یا دفع چشم‌زخم بر گردن آویزند، مهره نظر قربانی. ۳. مهره‌ای دو رویه که مانند آینه تصویر را نشان می‌دهد.

الْوَجِيْئَةُ: ۱. مؤنث وَجِيْئَةٌ. ج: وَجَايْهَةٌ وَوَجِيْهَاتٌ. ۲. مهره‌ای که برای تفأل یا دفع چشم‌زخم بر گردن آویزند، مهره نظر قربانی. ۳. مهره‌ای دو رویه که مانند آینه تصویر را نشان می‌دهد.

الْوَجِيْئَةُ: ۱. مؤنث وَجِيْئَةٌ. ج: وَجَايْهَةٌ وَوَجِيْهَاتٌ. ۲. مهره‌ای که برای تفأل یا دفع چشم‌زخم بر گردن آویزند، مهره نظر قربانی. ۳. مهره‌ای دو رویه که مانند آینه تصویر را نشان می‌دهد.

الْوَجِيْئَةُ: ۱. مؤنث وَجِيْئَةٌ. ج: وَجَايْهَةٌ وَوَجِيْهَاتٌ. ۲. مهره‌ای که برای تفأل یا دفع چشم‌زخم بر گردن آویزند، مهره نظر قربانی. ۳. مهره‌ای دو رویه که مانند آینه تصویر را نشان می‌دهد.

الْوَجِيْئَةُ: ۱. مؤنث وَجِيْئَةٌ. ج: وَجَايْهَةٌ وَوَجِيْهَاتٌ. ۲. مهره‌ای که برای تفأل یا دفع چشم‌زخم بر گردن آویزند، مهره نظر قربانی. ۳. مهره‌ای دو رویه که مانند آینه تصویر را نشان می‌دهد.

الْوَجِيْئَةُ: ۱. مؤنث وَجِيْئَةٌ. ج: وَجَايْهَةٌ وَوَجِيْهَاتٌ. ۲. مهره‌ای که برای تفأل یا دفع چشم‌زخم بر گردن آویزند، مهره نظر قربانی. ۳. مهره‌ای دو رویه که مانند آینه تصویر را نشان می‌دهد.

الْوَجِيْئَةُ: ۱. مؤنث وَجِيْئَةٌ. ج: وَجَايْهَةٌ وَوَجِيْهَاتٌ. ۲. مهره‌ای که برای تفأل یا دفع چشم‌زخم بر گردن آویزند، مهره نظر قربانی. ۳. مهره‌ای دو رویه که مانند آینه تصویر را نشان می‌دهد.

الْوَجِيْئَةُ: ۱. مؤنث وَجِيْئَةٌ. ج: وَجَايْهَةٌ وَوَجِيْهَاتٌ. ۲. مهره‌ای که برای تفأل یا دفع چشم‌زخم بر گردن آویزند، مهره نظر قربانی. ۳. مهره‌ای دو رویه که مانند آینه تصویر را نشان می‌دهد.

الْوَجِيْئَةُ: ۱. مؤنث وَجِيْئَةٌ. ج: وَجَايْهَةٌ وَوَجِيْهَاتٌ. ۲. مهره‌ای که برای تفأل یا دفع چشم‌زخم بر گردن آویزند، مهره نظر قربانی. ۳. مهره‌ای دو رویه که مانند آینه تصویر را نشان می‌دهد.

مرد دورو، آن که خلاف باطن خود را ظاهر سازد. ۲۹. «سَلَسٌ»: روبه‌رو، رودررو.

الْوَجْهَةُ و **الْوَجْهَةُ**: سوی، ناحیه، کرانه، سمت.

الْوَجْهَةُ و **الْوَجْهَةُ**: ۱. سوی، ناحیه، جهت، سمت، آنچه بدان روی آورند، مقصد، مقصود. ۲. «ضَلَّ سَبِيْلَهُ» امره: مقصود و هدف خود را گم کرد.

الْوَجْهَاءُ ج: وَجِيْهَةٌ.

الْوَجُوْبُ: ۱. مصد وَجَبَ. ۲. لباس، جامه. ۳. ثابت شدن، ثبوت. ۴. ضرورت اقتضای ذات و تحقق خارجی آن، این که ذات، هستی خود را در بیرون اقتضا کند. ۵. طبیعت واجب‌الوجود یا حال و چگونگی آن. ۶. [فقه]: اشتغال ذمه بر ادای چیزی واجب.

الْوَجُوْدُ: ۱. مصد وَجَدَ يَجِدُ وَوَجْدٌ. ۲. هستی، بود، وجود، اقتضای ذات و تحقق آن در بیرون (در برابر عدم و نیستی). ۳. [فلسفه]: در آمدن چیزها از قوه به فعل و از امکان به وجوب.

الْوَجُوْدِيّ: ۱. منسوب به وجود (ضدّ عَدْمِيّ) ۲. معتقد به مکتب وَجُوْدِيَّةٌ یا اصالت وجود، اگزیستانسیالیست.

الْوَجُوْدِيَّةُ: مکتب فلسفی اصالت وجود، اگزیستانسیالیسم.

الْوَجُوْرُ و **الْوَجُوْرُ**: دارویی که در دهان ریزند.

الْوَجُوْلُ (به صیغه جمع): ۱. پیران. ۲. دانایان، حکماء و علماء.

الْوَجُوْمُ: ۱. ج: وَجَمٌ. ۲. مصد وَجَمَ وَوَجْمًا. ۲. خاموشی و ناتوانی از سخن گفتن به سبب ترس یا اندوه، بند آمدن زبان از ترس یا اندوه.

الْوَجُوْهَةُ ج: وَجِيْهَةٌ.

وَجِيٌّ (وَجَا) - وَجِيًّا (وَجِيٌّ): او را آدمی بی‌خیر و به درد نخور یافت.

وَجِيٌّ - وَجِيًّا (وَجِيٌّ): پای آدمی یا سم ستور ساییده شد.

الْوَجِيْئَةُ: ۱. خرما یا ملخ که بکوبند و نرم کنند و با روغن یا زیتون بیامیزند و بخورند. ۲. گاو ماده.

الْوَجِيْئَةُ: ۱. مقرری، جیره، حقوق، مواجب، مزد. ۲.

* لغت یمنی است، (لسان)، (ل)، مؤلف.

«هو نسیجٌ وخیده (در مدح) : او یگانه و بی‌مانند است و «هو قریعٌ وخیده» : در فضل کسی همتای او نیست. یا (در ذم) «هو حُجیشٌ وخیده» و «هو غیبیٌ وخیده» : او خودرأی و تکرو و کم‌آمیز با مردم است. (ولی این دو عبارت در فصیح بکار نمی‌رود). ۳ [فقه] «أجیرٌ -» : مزدور خاص که فقط یک کارفرما دارد (برخلاف «اجیرُ المَشْتَرک» که چند کارفرما دارد و به چند کس خدمت می‌کند).

الْوَحْدُ : ۱. تنها، یگانه، یکتا، تک. ۲. آن که اصل و نسبش معلوم نباشد، بی‌کس و کار.

الْوَحْدَانُ ج. : واحد.

الْوَحْدَانِيُّ : تنها، تکرو، آن که از مردم جدایی گزیند، غیر اجتماعی.

الْوَحْدَانِيَّةُ : ۱. حالت شخص تنها و تکرو. ۲. حالت یکتا و یگانه، یگانگی «لله» : یگانگی خدای تعالی. ۳. یگانه‌پرستی، یکتاپرستی. ۴. (الر) کمی، قَلْتُ.

الْوَحْدَةُ : ۱. مصر و حَدَّ. ۲. تنهایی، یکی بودن. ۳. تنهایی، غزلت، بریدن از مردم. «يعيش في سِ النَّسَابِ» :

مانند پارسایان به تنهایی و گوشه‌نشینی بسر می‌برد. ۴. کمی، قَلْتُ. ۵. حالت اتحاد و همبستگی مردم، اتفاق

«لِ السِّيَاسِيَّة» : اتحاد سیاسی، فدراسیون. ۶. [نظام] : یک یگان سرباز، یک واحد نظامی، یا یک ناوگان کشتی.

۷. «لِ النَّقْبِ» : وزنی ثابت از فلزی به اندازه معین که قانون آن را به عنوان معیار پول کشوری اختیار کرده

است، واحد سگه، واحد پول. ۸. [ریاضیات] «لِ» العَدَدِيَّة : هر بخش از دو جزء مساوی که عددی را

تشکیل می‌دهند مانند دو پنج تا که در عدد ده وجود دارد. ۸. [کیهان‌شناسی] «لِ الفَلَكِيَّة» : میانگین مسافت

زمین تا خورشید که گویند ۱۴۹,۵۰۰,۰۰۰ کیلومتر است.

الْوَحْدِيُّ وِ الْوَحْدِيَّةُ : منسوب به وَحْدَة، اتحادی و اتحادیه‌ای (المو).

وَحْرٌ - (يَحْرُ) وَحْرًا صدزه علیه : سینه‌اش از خشم بر او آتش گرفت، سخت خشمگین شد و کینه ورزید.

الْوَحْفِيُّ ج. : وُخْفَاء.

الْوَحَامُ ج. : ۱. وُخْمِي. ۲. میل زن آبستن به خوردن بعضی چیزها، (اصطلاحاً) وِيار و وَحَام.

الْوَحَامِيُّ ج. : وُخْمِي.

الْوَحَاوِحُ ج. : وُخُوخ.

الْوَحَاوِجُ ج. : وُخَاوَج.

وَجِحٌ - (يُؤَخِّجُ) وَجْحًا به : به او پناه برد.

الْوَجْحُ : ۱. مصر. ۲. پناهگاه.

الْوَجْحَةُ : جای هموار و مسطح. ج. : أَوْحَاج.

وُخِي (وُخِيَ) تَوْحِيَّةٌ (و ح ي) : ۱. ذبیخته : قربانی خود را فوراً سر برید. ۲. - ه : او یا آن را به شتاب

و اداشت، شتابانده، تسریع بخشید، پیش انداخت - ه الذَّوَاءُ المَوْتُ : آن دارو مرگ را تسریع کرد.

وَحَدٌّ تَوْحِيدًا (ح د، و ح د) : ۱. او را یکی قرار داد - أَخَذَ. ۲. - الله : به یگانگی و یکتایی خدا ایمان آورد.

و ۳. - ه : گفت خدا یکتاست، گفت «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» : هیچ خدایی غیر از خدای یکتا نیست.

وُخْشٌ تَوْحِيشًا (و ح ش) : از ترس دشمن هنگام فرار جامهٔ رزم و اسلحهٔ خود را انداخت.

وُخْفٌ تَوْحِيفًا (و ح ف) : ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. خود را بر زمین افکند. ۳. - ه : او را با چوبدستی زد.

وُخْمٌ تَوْحِيمًا (و ح م) : ۱. الخُبْلِيُّ : به زن باردار هر غذایی را که وی وِيار کرد خوراند. ۲. - المرأة : میل و

وِيار آن زن را برطرف کرد. ۳. - لها : برای زن باردار به عنوان وِيارانه گوسفند کشت.

وَحَدٌّ - (يَحْدُ) وَحْدًا وِ وَحْدَةً وِ وَحُودًا : تنها شد، یکتا شد، یگانه شد.

وَحْدٌ - (يَحْدُ) وَحَادَةً وِ وَحُودَةً : تنها شد، یکتا شد، یگانه شد.

الْوَحْدُ : ۱. مصر و حَدَّ. ۲. تنها «جاءَ وَحْدَهُ» : تنها آمد (در اینجا چون حال است منصوب شده و مثنی و جمع

نمی‌شود ولی گاه گویند : جَلَسَ عَلِيٌّ وَحْدَهُ و عَلِيٌّ وَحْدَهُمَا و عَلِيٌّ وَحْدَهُمْ و نیز گفته‌اند فقط در موارد زیر

اضافه می‌شود :

وَخَزْ - (يُوخِزُ) وَخَزْراً عليه: بر او سخت خشمگین و آتشی شد و کینه ورزید.

وَخَزْرَ (يُوخِزُ) وَخَزْراً: ۱. چیزی را که (وَخَزْرَةَ) جانوری چلباسه مانند زبان زده یا در آن افتاده بود خورد و مسموم شد. ۲. - الطَّعامُ: (وَخَزْرَةَ) چلباسه گونه‌ای مسموم‌کننده در غذا افتاد، غذا به وسیله وَخَزْرَةَ سُمِّيَ شد.

الْوَحْرُ ۱. ج: وَخَزْرَةَ. ۲. مص: وَخَزْرَ. ۳. خشم شدید. ۴. کینه، دشمنی. - وَخَزْرَ. ۵. غمها و وسوسه‌های دل.

الْوَحْرُ: ۱. کینه. ۲. دشمنی. ۳. خشم شدید. ۴. غل و غش، ناراستی.

الْوَحْرَةَ: ۱. جانوری ستمی شبیه چلباسه. ۲. زن کوتاه قد. ۳. امرأةٌ - زن سیاه زشت یا سرخ‌رنگ کوتاه‌قد. ۴. شتر کوتاه‌قد. ج: وَخَزْرَ.

الْوَحْشَانُ ۱. ج: وَخَشْ. ۲. غمناک، اندوهگین. ج: وَحَاشِي.

الْوَحْشَةَ: ۱. خلوت، تنهایی. ۲. ترس، ترس از خلوت و تنهایی. ۳. دل‌گرفتگی ناشی از تنهایی. ۴. اندوه. ۵. بریدن از مردم، جدایی، انفراد، گوشه‌گیری. ۶. دوری دلها از دوستیها و همدردیها. ۷. سرزمین ویران و بی‌سکنه که دنیاری در آن نباشد.

الْوَحْشِيَّةُ: ۱. منسوب به وَخَشْ. ۲. واحد وَخَشْ، یک جانور وحشی، یک دد. ۳. هر جاننداری که از مردم بگریزد و برمد. ۴. طرف راست هر چیز. ۵. [تشریح]: بخش خارجی بعضی استخوانها و رگها «الوَرِيدُ الْوَدَجِيَّةُ» - سیاهرگ و داج خارجی. مؤ: وَخَشِيَّةٌ. «الْتِهَابَةُ الْبَطْرِقِيَّةُ الْوَحْشِيَّةُ»: استخوان قوزک خارجی پا. ۶. (در کمان): پشت کمان. ۷. «الشَّجَرُ -»: درخت صحرایی. ۸. (اطلاقاً) درخت انجیر صحرایی، انجیر وحشی.

الْوَحْشِيَّةُ: ۱. مؤنث وَخَشِيَّةٌ. ۲. بادی که از شدت وزش به زیر جامه داخل شود.

الْوَحْشُ: ۱. مص: ۲. جوشی که بر چهره زن زیبا پدید آید.

الْوَحْشَةُ: سرما.

وَخَفَّ - (يَخْفُ) وَخَفْاً: ۱. خود را بر زمین زد، به زمین انداخت. ۲. نشست. ۳. - منه: به او نزدیک شد. ۴. - إليه: آهنگ او کرد، متوجه به جانب او شد. ۵. - إلى كذا: به سوی آن چیز شتافت.

وَخِفَّ - (يُوخِفُّ) وَخَفْاً التَّبَاتُ أَوِ الشَّعْرُ: گیاه یا موی انبوه و بسیار و سیاه شد.

وَخِفَّ - (يُوخِفُّ) وَخَفْاً وَخُوفَةً التَّبَاتُ أَوِ الشَّعْرُ: گیاه یا موی انبوه و بسیار و سیاه شد.

الْوَخْفُ: ۱. مص: وَخِفَّ. ۲. موی انبوه و سیاه. ۳. گیاه بسیار با ریشه‌های انبوه و درهم پیچیده. ۴. علف بسیار.

الْوَخْفُ: ۱. مص: ۲. موی بسیار و سیاه و زیبا. ۳. گیاه باطراوت و شاداب و سرسبز. ۴. بالِ پَرٍ بَرٍ. ۵. عَشْبٌ -: علف بسیار.

الْوَخْفَاءُ: ۱. زمین دارای سنگهای سیاه که زمین (وَخَزْرَةَ) سنگستان سوخته نباشد. ۲. زمین خاک سیاه. ۳. قا، منة، الر) زمین سرخ. ج: وَخَفِي.

الْوَخْفَةُ: ۱. مصدر مَرَّه از وَخَفَّ. ۲. تخته‌سنگ سیاه. ۳. زمین برآمده و گرد و سیاه‌رنگ. ۴. آواز، صدا. ج: وَخَف.

وَخَلَّ - (يَخَلُّ) وَخَلَّاً (لس، الر) ۱. ۵: بیش از او در گل و لای فرو رفت. ۲. - ه: در (مَوَاحِلَةَ) نبرد در جای گلناک و خلاب بر او چیره شد.

وَخَلَّ - (يُوخَلُّ) وَخَلَّاً وَ مَوْخَلَّاً: در خلاب افتاد، در گل و لای فرو رفت.

الْوَخَلُّ: ۱. مص: وَخَلَّ. ۲. گل و لای، گل و لایی که چون ستور در آن افتد بیرون آوردنش دشوار است، خلاب. ج: أَوْحَالٌ وَ وَخُولٌ.

الْوَجَلُّ: گل‌آلود.

الْوَخَلُّ: ۱. مص: وَخَلَّ. ۲. گل و لای، خلاب. ج: أَوْحَالٌ وَ وَخُولٌ.

وَخِمَّ - (يَخِمُّ) وَخِمَّاً: ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را آرزو کرد. ۲. - ت الخَبْلِيُّ: زن آبستن به خوردن پاره‌ای خوردنیها (وگاه جز آنها) میل شدید پیدا کرده و یار کرد.

وَخَزْرَ (يُوخِزُ) وَخَزْراً عليه: بر او سخت خشمگین و آتشی شد و کینه ورزید.

وَخَزْرَ (يُوخِزُ) وَخَزْراً: ۱. چیزی را که (وَخَزْرَةَ) جانوری چلباسه مانند زبان زده یا در آن افتاده بود خورد و مسموم شد. ۲. - الطَّعامُ: (وَخَزْرَةَ) چلباسه گونه‌ای مسموم‌کننده در غذا افتاد، غذا به وسیله وَخَزْرَةَ سُمِّيَ شد.

الْوَحْرُ ۱. ج: وَخَزْرَةَ. ۲. مص: وَخَزْرَ. ۳. خشم شدید. ۴. کینه، دشمنی. - وَخَزْرَ. ۵. غمها و وسوسه‌های دل.

الْوَحْرُ: ۱. کینه. ۲. دشمنی. ۳. خشم شدید. ۴. غل و غش، ناراستی.

الْوَحْرَةَ: ۱. جانوری ستمی شبیه چلباسه. ۲. زن کوتاه قد. ۳. امرأةٌ - زن سیاه زشت یا سرخ‌رنگ کوتاه‌قد. ۴. شتر کوتاه‌قد. ج: وَخَزْرَ.

الْوَحْشَانُ ۱. ج: وَخَشْ. ۲. غمناک، اندوهگین. ج: وَحَاشِي.

الْوَحْشَةَ: ۱. خلوت، تنهایی. ۲. ترس، ترس از خلوت و تنهایی. ۳. دل‌گرفتگی ناشی از تنهایی. ۴. اندوه. ۵. بریدن از مردم، جدایی، انفراد، گوشه‌گیری. ۶. دوری دلها از دوستیها و همدردیها. ۷. سرزمین ویران و بی‌سکنه که دنیاری در آن نباشد.

الْوَحْشِيَّةُ: ۱. منسوب به وَخَشْ. ۲. واحد وَخَشْ، یک جانور وحشی، یک دد. ۳. هر جاننداری که از مردم بگریزد و برمد. ۴. طرف راست هر چیز. ۵. [تشریح]: بخش خارجی بعضی استخوانها و رگها «الوَرِيدُ الْوَدَجِيَّةُ» - سیاهرگ و داج خارجی. مؤ: وَخَشِيَّةٌ. «الْتِهَابَةُ الْبَطْرِقِيَّةُ الْوَحْشِيَّةُ»: استخوان قوزک خارجی پا. ۶. (در کمان): پشت کمان. ۷. «الشَّجَرُ -»: درخت صحرایی. ۸. (اطلاقاً) درخت انجیر صحرایی، انجیر وحشی.

الْوَحْشِيَّةُ: ۱. مؤنث وَخَشِيَّةٌ. ۲. بادی که از شدت وزش به زیر جامه داخل شود.

الْوَحْشُ: ۱. مص: ۲. جوشی که بر چهره زن زیبا پدید آید.

الْوَحْشَةُ: سرما.

وَحَى (وَحَا) - (يَحَى) وَحْيًا وَوَحَى وَوَحَاءَ (وَحَى): شتافت، شتاب کرده، تند رفت.

الْوَحَى (وَحَا): ۱. مصد وَحَى يَحَى وَحَى. ۲. آواز، صدا. ۳. شتاب، سرعت، تندی حرکت. ۴. بزرگتر قوم، سرور، مهتر. ۵. پادشاه. ۶. آتش. ج: وَجَى.

الْوَحَى: ۱. مصد وَحَى. ۲. آنچه خداوند بر دل پیامبران خود می افکند، وحی الهی. ۳. آنچه به دل کسی الهام شود «سَ الشَّاعِرِ»: الهام شاعر. ۴. آنچه کسی به دیگری القا و تفهیم کند تا او دریابد و آگاه شود. ۵. نامه، رساله، نوشته. ۶. آواز مردم و جز آنان.

الْوَجِيدُ: ۱. تنها، یکتا. ۲. «الْإِنُّ» - تک پسر، یگانه پسر، آن که برادری ندارد.

وَجِيدَاتُ الْمَسْلِكِ [زیست‌شناسی]: پستانداران نخم‌گذار.

الْوَجِيدُ الْغَلِيَّةُ [زیست‌شناسی]: جاندار تک‌پایه‌ای، یک سلولی.

الْوَجِيدُ الدُّرَّةُ [فیزیک]: عنصر یک‌اتمی.

الْوَجِيدُ السُّدَاةُ [گیاه‌شناسی]: گُل یک پرجمی.

الْوَجِيدُ الشِّبِّيُّ [گیاه‌شناسی]: گیاه تک‌پایه‌ای.

الْوَجِيدُ الْفِلْقَةُ [گیاه‌شناسی]: گیاه تک‌لپته‌ای.

الْوَجِيدُ الْقَرْزُ: کرگدن تک‌شاخ، کرگدن افریقایی.

الْوَجِيدُ الْقُطْبُ [فیزیک و زیست‌شناسی]: ۱. آنچه یک قطب داشته باشد، یک قطبی. و ۲. سلول عصبی

یک قطبی. Unipolar (E). ۳. «صَالَتْهُ السُّطْبُ» (جدید): جهان یک قطبی (که در آن یک کشور

بر قدرت تسلط بلا معارض داشته باشد، در برابر جهان دو قطبی یا چند قطبی).

الْوَجِيدُ الْمَسْكِينُ [گیاه‌شناسی]: درخت یک‌پایه‌ای که خود دارای هر دو اندام جنسی نر و ماده است.

الْوَجِيدُ الْمُكَافَأُ [شیمی]: عنصر شیمیایی یک ظرفیتی.

الْوَجِيْشُ: ۱. جانور وحشی، دَد - وَخْش. ۲. [تشریح] «الْجَائِبُ»: طرف بیرونی اندام (در برابر انسی که

طرف درونی اندام است).



وحيد هترن

و ۳. ت الخَبَلَى: اشتهای زن آبستن به پاره‌ای از خوراکیها تغییر یافت یا کم شد (از اضداد).

وَجِمَ - (يُوجِمُ) وَحَمًا - وَجِمَ يَجِمُ.

الْوَجِمُ: ۱. مصد. ۲. اسم است از وَجِمَ. ۳. وپار کردن زن آبستن. ۴. آواز بال مرغان در پرواز. ۵. «لَيْلَةُ ذَاتِ بَيْ»: شب بسیار گرم.

الْوَجْمَى: ۱. زن آبستن وپار دار. ۲. زن آبستن که از بعضی خوردنیها بدش بیاید یا نسبت به آنها اشتها نداشته باشد (از اضداد). ج: وَحَامٌ وَوَحَامِيٌّ.

وَحَنٌّ - (يُحِنُّ) وَحْنًا وَجِنَّةً عَنْ فُلَانٍ: نسبت به او کینه ورزید.

وَجِنٌّ - (يُوجِنُّ) وَحْنًا وَجِنَّةً عَنْهُ: به او کینه ورزید.

الْوَجْنَةُ: ۱. مصدر مَرَّهَ از وَحَنَ. ۲. گِل چسبنده و لغزنده.

الْوَجْوَجُ: ۱. نیرومند، قوی. ۲. بزرگتر و سرکرده قوم، مهتر. سرور. ۳. سگ پُر بانگ و خروش. ج: وَجَاوِجٌ.

وَجْوَجٌ وَوَجْوَجَةٌ: ۱. با صدایی گرفته و خفه آواز کرد، سخن گفت. ۲. از شدت سرما، برای گرم شدن در میان

دو کف دستش نفس دمید و «حاو» یا «أخ أحم» یا «خو خو» کرد.

الْوَجْوَجُ: ۱. نیرومند، قوی. ۲. سگ پُر بانگ و خروش، بسیار پارس‌کننده. ۳. مرد چُست و چالاک و تیزرفتار.

۴. مرد سبک‌وزن. ۵. شخص خشمگین و گرفته و تسندمزاج. ۶. میانه دَرَه و مسیل. ج: وَجَاوِجٌ. ۷.

«الْوَجْوَجُ»: سوزشها و دلسوزیها.

الْوَجْوَشُ ج: وَخْش.

الْوَجْوَلُ ج: ۱. وَخَل. و ۲. وَخَل.

وَحَى (وَحَا) - (يَحَى) وَحْيًا وَوَحَى (وَحَى) فِي قَلْبِهِ كَذَا: خدا بر دل او افکند، وحی کرد، الهام کرد. ۲. -

إِلَيْهِ: به او اشاره کرد. و ۳. - إِلَيْهِ: به نزد او پیک و سفیری فرستاد. و ۴. - إِلَيْهِ: به او سخنی گفت که از

دیگران پنهان نگاهدارد. ۵. - الْكِتَابُ: کتاب یا نامه را نوشت. ۶. - الدَّبِيحَةُ: حیوان را به سرعت سر بُرید،

ذبح کرد، قربانی کرد.

الْوَجِيم: روز بسیار گرم.

الْوَجِيءُ: ۱. شتابان، تیزرو. ۲. موت - مرگ سریع و ناگهانی. مؤ: وَجِيءَةً. ۳. ذُكَاةٌ وَجِيءَةٌ: سر بریدن تند و فوری.

الْوَجِيءُ ج: وَجِيءٌ.

الْوَجَائِفُ ج: وَجِيْفَةٌ.

الْوَخَاشُ ج: وَخَشٌ (نادر است).

الْوَخَامُ: ۱. زمینی که گیاه آن بدگوار و ناسودمند باشد. ۲. سرزمین بیماری خیز.

الْوَخَامُ ج: ۱. وَخِمٌ. ۲. وَخِيمٌ. و ۳. وَخُومٌ.

الْوَخَامِيُّ ج: ۱. وَخِمٌ. و ۲. وَخُومٌ. و ۳. وَخِيمٌ.

الْوَخَاطُ: ۱. شتر نر یا شتر مرغ نر تندرو و فراع گام. ۲. اَطْعَنُ أَوْ رَمَحٌ - ضربه یا نیزه فرو رونده و به عمق رسنده.

وَوَخَشٌ تَوَخَيْشاً (و خ ش) ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را بی ارزش و بی فایده گرداند. ۲. - العَطِيَّةُ: بخشش و عطا را کم کرد، آن را کاست، چیزی اندک بخشید.

وَوَخَفٌ تَوَخَيْفاً (و خ ف) السَّوِيْقُ: آرد را با آب آمیخت و چندان بر هم زد که چسبنده و لزج شد.

وَوَخِمٌ تَوَخَيْمًا (و خ م) الشَّيْءُ: آن چیز را دشوار و سنگین و ناسازگار ساخت.

وَوَخِيٌّ تَوَخِيَّةً (و خ ی) ۱. الأَمْرُ: فقط آن کار را خواست و تنها به دنبال آن رفت. ۲. - ه الأَمْرُ أَوْلَهُ: او را بدان کار متوجه ساخت، او را به سوی آن کار روان کرد.

وَوَخْدٌ - (يَخْدُ) وَخْدًا و وَخَيْدًا و وَخْدَانًا البَعِيْرُ: شتر تند رفت و مانند شتر مرغ گامهای فراخ برداشت.

وَوَخْرٌ - (يَخْرُ) وَخْرًا ۱. ه: سوزن و مانند آن را آهسته و نه چندان عمیق در تن او فرو برد، زخمی غیر عمیق به او زد. ۲. - ه الشَّيْبُ: موهای سرش سیاه و سفید شد، سفیدمویی پیری موی او را جوگندمی کرد. ۳. (وَخِيْزٌ) ترید نان و آب و عسل درست کرد.

الْوَخْرُ: ۱. مصدر. ۲. درد، خَلِيْشٌ. ۳. هر چیز اندک و کم مقدار. «جَاوُوا - ه»: چهارتا چهارتا آمدند.*

وَوَخَشٌ - (يُوَخِّشُ) وَخُوشَةً و وَخَاشَةً و وَخُوشًا: ۱. الشَّيْءُ: آن چیز بی ارزش و پست و ناچیز شد. ۲. - رَأْسُ الكَبْشِ: سر قوچ (شکار شده) خشک و کوچک و چروکیده شد.

الْوَخْشُ: ۱. هر چیز پست و بی ارزش. ۲. مردم پست و فرومایه (برای مفرد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان است و گاه به و خاش و او خاش نیز جمع بسته می شود). وَخَصٌ - (يَخْصُ) وَخْصًا ۱. ه بالزَمْجِ: با نیزه به او زخمی غیر عمیق زد. ۲. - ه الشَّيْبُ: سفیدی پیری با سیاهی موی او درآمیخت، مویش جوگندمی شد.

وَوَخَطٌ - (يَخْطُ) وَخَطًا ۱. ه بالزَمْجِ: او را با نیزه زد. ۲. - ه بالسَّيْفِ: او را با پرتاب شمشیر از دور زد. ۳. - ه الشَّيْبُ: موهایش سفید و سیاه شد، جوگندمی شد. ۴. - ه فی البَيْعِ: در معامله یک بار سود کرد و یک بار زیان دید. ۵. - ه الظَّلِيمُ: شتر مرغ تند رفت.

وَوَخْطٌ مَج موهای سرش سفید و سیاه شد، جوگندمی شد.

وَوَخْفٌ - (يَخْفُ) وَخْفًا ۱. السَّوِيْقُ: بر روی آرد آب ریخت و آن را خمیر کرد. ۲. - ه الطَّحِيْنُ: خمیر را چندان به هم زد و وزز داد تا چسبنده و لزج شد. ۳. - ه: از او به بدی و زشتی یاد کرد، از او بدگویی کرد.

الْوَخْفَةُ: ۱. مصدر مَرَه از وَخَفَ. ۲. کیسه و خورجین چرمین.

وَوَخْمٌ - (يَخْمُ) وَخْمًا ه: بیش از او ثقلی معده کرد و غذا در معده اش سنگین و ناگوارده شد، بیش از او غذا را تخامه کرد.

وَوَخِمٌ - (يُوَخِّمُ) وَخِمًا ۱. من کذا و عنه: از فلان چیز معده اش سنگین و غذایش ناگوار شد. ۲. [دامپزشکی] - ه التَّاقَةُ: ماده شتر به بیماری (وَخْمٌ) مرضی شبیه بواسیر در فرج شتر گرفتار شد.

* چون زیاد باشند گویند «جَاوُوا فَوْجًا فَوْجًا أَوْ أَفْوَاجًا»: گروه گروه آمدند (لس) و «يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا» (قرآن مجید، ۱۱۲/۱۱): گروه ها گروه به دین خدا درمی آیند. مؤلف.

۱- وَخَيْتَةٌ: از او پیروی کرد. ۴. هـ ما أدري أين هـ: نمی دانم به کجا روی آورد.

الْوَحْيُ (الْوَحَا): آهنگ، قصد، سَمْتُ عَزْفَتْ هـ: سَمْتُ و مقصد او را دانستم.

الْوَحْيُ: ۱. مص. ۲. آهنگ، قصد. ۳. قاصد، پیک، قصدکننده. ۴. راه امن و قابل اعتماد. ج: وَحْيٌ و وَحْيٌ.

الْوَحْيُ: ترید (تلیتی) که از غسل و آب درست کنند.

الْوَحْيُ: آن که زخم نیزه خورده باشد، مجروح نیزه.

الْوَحْيَةُ: ۱. آرد و مانند آن که آب بر آن ریزند و به هم زنند تا چسبنده و لُزج شود، آرد خمیر شده. ۲. آبی که

بِجَل آن را غلیظ کرده باشد. ۳. لعاب خطنی و مانند آن. ج: وَحْيٌ.

الْوَحْيُ: ۱. مرد گرانجان و ناموافق، مُزاحم هـ وَخْمٌ (در پابری). ج: وَخْمٌ و وَخْمِي و أَوْخَامٌ. ۲. هَبْلٌ هـ:

شهری بدآب و هوا و بیماری زا که برای سکونت مناسب نباشد. ۳. هَشِيَّةٌ هـ: چیز بیماری زا و وِأُورٌ یا وِأَزْدَةٌ.

۴. هَامْرٌ هـ العاقبة: کار بدفرجام و زینبختش. ۴. هَطَاعَمٌ هـ:

غذای بدگوار و ناسازگار. مؤ: وَخَيْمَةٌ.

الْوَحْيَةُ: ۱. مؤنث وَخْمٌ. ۲. هَارِضٌ هـ: زمین وِأَخْيِيزٌ و بیماری زا، یا زمینی که گیاه آن ناگوار و بی فایده باشد

هـ وَخَيْمَةٌ (معنی ۲ و ۳).

الْوَحْيِيُّ وَالْوَحْيِيَّةُ ج: وَحْيٌ.

وَدَأٌ هـ (يَدَأٌ) وَدَأٌ ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را صاف و هموار

و برابر کرد. ۲. هـ به: به او زیان رساند و بدی کرد. ۳. هـ الفَرْسُ: اسب آلت خود را برای پیشاب ریختن بیرون آورد.

وَدِيٌّ (وَدِيٌّ) هـ (يُودِيٌّ) وَدَأٌ: ۱. ت عنه الأخباز: خبرها از او بریده شد، خبرهایش قطع شد، از او خبرهایی نرسید.

۲. هلاک شد، مُرد.

الْوَدَأُ: ۱. مص. ۲. مرگ، هلاک، نابودی.

الْوَدَائِعُ ج: ۱. وَدِيْعٌ (معانی ۳ و ۴) و ۲. وَدِيْعَةٌ.

الْوَدَائِفُ ج: وَدِيْفَةٌ.

الْوَدَائِقُ ج: وَدِيْقَةٌ.

الْوَدَائِكُ ج: وَدِيْكَةٌ.

وَوَحْمٌ هـ (يُوحَمُّ) وَخَامَةٌ و وَخُومَةٌ و وَخُومًا الطَّعَامُ أو المكان: آن غذا ناگوار یا آنجا ناسازگار شد، بد آب و هوا بود.

الْوَحْمُ: ۱. مص وَخْمٌ. ۲. [دامپزشکی]: بیماری ای مانند بواسیر (برجستگی عروق) در فرج شتر. ۳. آلودگی و عفونت هوا که موجب بیماری های واگیر شود.

۴. زیان، ضرر.

الْوَحْمُ: ۱. مرد گرانجان و ناموافق هـ وَخْمٌ (در پابری). ج: أَوْخَامٌ. ۲. هَشِيَّةٌ هـ: چیزی بیماری زا، وِأُورٌ. مؤ:

وَخَيْمَةٌ.

الْوَحْمُ: ۱. مص وَخْمٌ. ۲. مرد گرانجان و ناموافق * ج: أَوْخَامٌ.

الْوَحْمَةُ: ۱. مؤنث وَخْمٌ. ۲. هَارِضٌ هـ: زمینی که گیاه آن بدگوار یا هواش ناسازگار باشد. و ۳. هَارِضٌ هـ:

زمین بیماری زا و وِأَخْيِيزٌ. ۴. هَنَاقَةٌ هـ: ماده شتر مبتلا به بیماری (وَخْمٌ) برجستگی عروق فرج، مرضی شبیه

بواسیر در فرج.

الْوَحْمَةُ: هـ وَخَيْمَةٌ.

الْوَحْمَةُ: فساد، تباهی.

الْوَحْوَاخُ: ۱. مرد فربه و عتین که پوست او سُئَلٌ و فروهشته باشد. ۲. سست و بی حال، تنبل، (اصطلاحاً) تنه لُش. ۳. هر چیز سست و سُئَلٌ و فروهشته. ۴. خرمای بی مزه.

الْوَحْوُودُ: شتری که مانند شتر مرغ گام برمی دارد هـ واخُد.

الْوَحْوُومُ: ۱. مرد گرانجان و ناموافق، مُزاحم هـ وَخْمٌ (در پابری). ج: وَخْمٌ و وَخْمِي. ۲. هَارِضٌ هـ: زمینی

که گیاه آن بدگوار و آب و هواش ناسازگار و بیماری زا باشد.

وَخْيٌ (وَخَا) هـ (يَخْيُ) وَخْيًا ۱. الأَمْرُ: آهنگ آن کار کرد. ۲. ت الناقة: ماده شتر در خط مستقیم راه رفت. یا هموار و میانه راه رفت نه تند و نه کند رفت. ۳.

مرد تنومند، سنگین وزن (المنذ). مرد سنگین و گران (الر).

- الوداج** [تشریح]: شریان یا سرخرگ سباتی و همان رگی است در گردن که به هنگام خشم متورم می‌شود.
- الوداع**: ۱. مشایعت کردن از مسافر، بدرقه، خداحافظی، بدرود گفتن. ۲. رها کردن، ترک کردن، جدایی، وانهادن. ۳. [شیمی]: قلیا، آنچه از سوخته چوب و گیاه به دست آید که حاوی املاح است. - قلی (معنی ۲).
- الوداعة**: ۱. مص و دَع. ۲. آرام گرفتن، آرامش و وقار و اطمینان.
- وَدَج** - (يَدِج) وُدْجاً ۱. الذبیحة: شاهرگ گردن قربانی را برید. ۲. بین القوم: میان آن گروه صلح و سازش برقرار کرد و شتر و بدی را دور نمود.
- الودج** [تشریح]: هر یک از دو رگی که در گردن است و به هنگام خشم برآمده می‌شود. ۲. شاهرگ گردن که با بریدن آن حیوان می‌میرد. ۳. سبب، وسیله. مثنی وُدْجان. ۴. «الودجان»: دو برادر. ج: اوداج.
- الودحة**: چیز کم، اندک از هر چیز.
- وَدَّ** - (يُوَدُّ) وِدّاً و وِداداً و وِدادةً و مَوْدَّةً و مَوْدودَةً (و د د) ۱. او را دوست داشت. ۲. هُوْدِدْتُ لُوْ کان کذا: آرزو داشتم چنین شود، کاش چنین می‌شد.
- الوُدّ**: ۱. مص. ۲. دوستی. ۳. دوست‌دارنده، دوستدار. ۴. بسیار دوستدار، عاشق، مُجْتَب. ج: اوداد و اود و اودت. ۵. يُوَدِّي أَنْ أَفْعَلَ كَذَا: خوش دارم که چنین کنم، دوست دارم و مورد علاقه من است که چنین کنم.
- وَدّاً تُوْدِيناً و تُوْدِيَةً** (و د د) ۱. علیه الأرض: زمین را بر روی او یا آن هموار کرد. ۲. ته الأرض: زمین او را در خود نهفت، خاک او را در خود پنهان کرد.
- الوُداء** ج: وُدود.
- الوُدّاک**: فروشنده پیه و دنبه و چربی گوشت.
- وَدَّرَ تُوْدِيراً** (و د ر) ۱. او را چندان برانگیخت تا در مهلکه افکند. ۲. الّرّسول: سفیر فرستاده، پیک و نماینده روانه کرد. ۳. الشّیء: آن چیز را کنار زد و دور کرد. ۴. المال: مال را پراکنده کرد و اسراف ورزید. ۵. الرّجُل: آن مرد را فریفت و گمراه کرد.
- وَدَسَ تُوْدِيَساً** (و د س) ۱. الشّیء: آن چیز پنهان شد. ۲. الأرض: زمین پوشیده از سبزه و گیاه شد. ۳. ت الماشیة: ستور گیاه انبوه زمین را چرید. ۴. - إليه بکلمة: سخنی به او گفت اما تمام نکرد، مطلبی ناتمام به او گفت.
- وَدَعَجَ تُوْدِيَعاً** (و د ع) ۱. المسافر القوم: مسافر آن گروه را پشت سر نهاد، آنان را بدرود گفت. ۲. القوم المسافر: آنان مسافر را مشایعت کردند، بدرقه کردند. ۳. ه: از او دوری گزید، او را ترک کرد. ۴. الولد أو الکلب: برای دفع چشم‌زخم بر گردن کودک یا سگ مهرة (وَدَع) نظر قربانی افکند. ۵. الثوب فی ضوان و نحوه: جامه را برای نگهداری در جامه‌دان و مانند آن نهاد. ۶. فَرَسَه: اسب خود را آسایش و راحت‌باش داد.
- وَدَكَ تُوْدِيكاً** (و د ک) الثريد و نحوه: در ترید (تلیت) و مانند آن چربی ریخت، - الشّیء: آن را چرب کرد.
- وَدَنَ تُوْدِيناً** (و د ن) ۱. الشّیء: آن چیز را کوتاه کرد. ۲. الشّیء: آن را کم و ناقص کرد. ۳. ه: آن را تر کرد، خیساند. ۴. ه: آن را نرم و ملایم کرد.
- وَدَرَ** - (يُدِرُّ) وَدَرّاً ۱. چنان مست شد که چیزی نفهمید و حرکتی نداشت و نزدیک بود بیهوش شود (اصطلاحاً) قره‌مست یا پاتیل شد. ۲. الشّیء: آن چیز را کنار زد یا برگرداند و دور کرد.
- وَدَسَ** - (يُدِسُّ) وَدَساً ۱. الشّیء: آن چیز پنهان شد. ۲. بالشّیء: آن چیز را پنهان کرد. ۳. - إليه: به او سخنی ناتمام گفت. ۴. الرّجُل: آن مرد رفت. ۵. - الأرض: آن زمین از سبزه و گیاه پوشانده شد، گیاه آن بسیار شد.
- الوُدس**: ۱. گیاهی که روی زمین را کاملاً بپوشاند. ۲. عیب، کاستی.
- وَدَعَجَ** - (يَدَعُجُ) وَدَعاً ۱. الشّیء: آن چیز را رها کرد. ۲. - الشّیء عنده: آن چیز را نزد او به ودیعه نهاد. ۳. - المسافر الناس: مسافر با مردم خداحافظی کرد و آنان را بدرود گفت. ۴. - الشّیء: آن چیز آرام گرفت، ساکن

شد. ۵. آرامید، آرامش یافت. ۶. - الثَّوْبُ بِالثَّوْبِ: جامه را در پارچه‌ای نهاد یا با جامهٔ دیگر پوشاند، لباسی روی لباس خود پوشید.

وَدَعَّ ۱. (يَدَعُّ) وَدَعَا: ۱. آرامش یافت، آسایش یافت، آرامید. ۲. فراخ‌معاش و مرفه شد، تن‌آسانی کرد. وَدَعَّ ۲. (يُوَدِّعُ) وَدَاعَةً وَدَعَاً: ۱. آرامش یافت، آرامید. ۲. فراخ‌معاش و مرفه شد، تن‌آسانی کرد.

الْوُدَّعُ: ۱. مهره‌ای صدفی که میان آن چون هسته خرما شکافی دارد و برای دفع چشم‌زخم یا زینت بر گردن آویزند (در تداول عامه) کس گریه یا نظر قربانی واحد آن وَدَّعَةٌ است. ج: وَدَّعَات. ۲. «ذو الوُدَّع»: کودک، از آن رو که بر گردنش مهرهٔ نظر قربانی اندازند. ۳. کلاکموش.

الْوُدَّعُ: مصدر وَدَّعَ يَدَّعُ. ۲. الوُدَّعُ (به تمام معانی آن). ۳. گور، قبر. ۴. گورستان، قبرستان. ۵. هدف، غرض. ج: وَدَّوْع.

الْوُدَّعَاءُ: ج: وَدَّيْعٌ (معانی ۱ و ۲).

وَدَفَّ ۱. (يَدِفُّ) وَدَفًّا: ۱. الشَّحْمُ: پیه گداخته و روان شد. ۲. - الإِنَاءُ: از ظرف آب تراوید یا چکید. ۳. له العطاء: به او بخششی اندک داد، سهم بخشش او را کاست.

الْوُدْفُ: ۱. مصدر. ۲. آب منی.

الْوُدْفَةُ: ۱. پیه. ۲. گیاه نی هندی، خیزران، نام دیگر آن نصی است. ۳. مرغزار پُر سبزه. الوُدْفَةُ: ۱. مصدر مَرَّه از وَدَفَّ. ۲. مرغزار سرسبز و خرم.

وَدَّقَ ۱. (يَدِيقُ) وَدَقًّا الْمَطَرُ: باران قطره قطره چکید و روان شد.

وَدَّقَ ۱. (يَدِيقُ) وَدَقًّا وَوَدُّوْقًا: ۱. ت السَّمَاءُ: آسمان بارید. ۲. - إِلِيهِ: به او نزدیک شد. ۳. به: به او اُنْس گرفت، آرام یافت. ۴. - بَطْنُهُ: شکمش بزرگ شد و به حدّ چاقی رسید. ۵. - السَّيْفُ: شمشیر تیز شد. ۶. - ت السَّرَّةُ: ناف بیرون زد و فروهشته شد.

وَدَّقَ ۲. (يُوَدِّقُ وَيُدِّقُ) وَدَقًّا ت العَيْنُ: در چشم

(وَدَّقَهُ) جوش یا نقطه‌ای سرخ پدید آمد.

الْوُدَّقُ: ۱. مصدر وَدَّقَ يُوَدِّقُ. ۲. ج: وَدَّقَةٌ، جوش یا نقطه‌ای سرخ در سفیدی چشم.

الْوُدَّقُ: ۱. مصدر وَدَّقَ يَدِيقُ. ۲. ج: وَدَّقَةٌ. ۳. باران.

الْوُدَّقَةُ وَعَيْنٌ ۱. چشمی که جوش یا نقطه‌ای سرخ در سفیدی آن باشد.

الْوُدَّقَةُ: واحد وَدَّقَ، جوش یا نقطه‌ای سرخ در سفیدی چشم.

وَدَّكَ ۱. (يُوَدِّكُ) وَدَكًا: الشَّيْءُ: آن چیز چرب شد، پُر چربی شد - ت يَدُهُ: دستش چرب شد.

الْوُدَّكُ: ۱. مصدر. ۲. چربی گوشت و پیه. ۳. «رَجُلٌ ذُو وَدَّكٍ»: مرد فربه. ۴. - المَيْتَةُ: چرکابه و جز آن که از مردار روان شود.

الْوُدَّكُ: فربه و پُر پیه.

وَدَّلَ ۱. (يَدِلُّ) وَدَلًّا السَّقَاءُ: مَشَكِبٌ شِيرٌ رَا تَكَانَ دَادَ، آن را محکم به هم زد.

وَدَّنَ ۱. (يَدِنُّ) وَدْنًا: الشَّيْءُ: آن چیز را کوتاه کرد. ۲. - الشَّيْءُ: آن چیز را کوبید و نرم و خرد کرد. ۳. - الشَّيْءُ: آن چیز را کاست و کوچک کرد. ۴. - ه بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۵. - ت المرأة: آن زن کودکی ضعیف و لاغر زایید، (اصطلاحاً) بچه‌ای لَنَدُوك و مردنی به دنیا آورد - وَدَّنَ.

وَدَّنَ ۱. (يَدِنُّ) وَدْنًا وَوَدَانًا: الشَّيْءُ: آن چیز را تر کرد، آن را خیساند. ۲. - الجِلْدُ: پوست را زیر خاک نهاد تا نرم شود.

وَدَّنَ ۲. (يُوَدِّدُنُ) وَدْنًا ت المرأة: آن زن کودکی ضعیف و لاغر زایید، (اصطلاحاً) بچه‌ای لَنَدُوك و مردنی به دنیا آورد - وَدَّنَ (معنی ۵).

وَدَّنَ الْأَسَدُ: گیاهی از تیرهٔ زرشک با ریشهٔ غده‌ای زیرزمینی که خاصیت دارویی و صنعتی نیز دارد - غَسَلِج. Leontice (S)

وَدَّهَ ۱. (يَدِيهِ) وَدْهًا ه عن الأَمْرِ: او را از آن کار بازداشت، بازگرداند و مانع شد.

الْوُدَّهَاءُ: زن خوش آب و رنگ و سفیداندام.



الْوُدَّهَاءُ



الْوُدَّهَاءُ



وَدَّنَ الْأَسَدُ

الْوُدَاةُ : ۱. عیب، نقص، کاستی. ۲. بیماری، علت (علیل بودن).

وَدَائِلُ ج: ۱. وُدَّیل و ۲. وُدَّیلة.

وَدَائِمُ ج: وُدَّیمة.

الْوُدَاةُ : آنچه بدان رنج و سختی کشند و اذیت شوند. «أصابته سُ: به او رنج و آزاری رسید.

الْوُدَاحُ : زن تبهکار فرومایه.

الْوُدَاَرَةُ : تگه پارچه‌هایی که خیاط دور می‌ریزد، پَر قیچی.

الْوُدَاَلَةُ : پاره گوشتی بی‌استخوان که قصاب پیش از تقسیم کردن شقهٔ تَبیحه برای خود یا مشتری ویژه‌ای بردارد. ۱. وُدَّارة.

الْوُدَامُ ج: وُدَّمة.

وَدَّخٌ - (يَدِّخُ) وَدَّحًا : تند رفت.

وَدِّحٌ - (يُوَدِّحُ وَ يَدِّدُحُ) وَدَّحًا ۱. الرَّجُلُ : بیخ رانها یا زیر زانوان آن مرد سوزش به وجود آمد، عرق‌سوز شد. ۲. ت الشاةُ : زیر دنبهٔ میش پشکلی خشکیده آویزان شد.

الْوُدَّحُ : ۱. پشکلی که به پشم زیر مخرج و دنبهٔ گوسفند بچسبید. واحد آن وُدَّحَة، یک تگه پشکلی چسبیده است.

۲. چیز اندک و بی‌مقدار «ما أغنى عني وُدَّحَة» : چیزی اندک مرا بی‌نیاز نکرد، حاجتم با آن چیز اندک رفع نشد.

ج: وُدَّح.

الْوُدَّحُ ج: وُدَّح.

الْوُدَّحَةُ ج: ۱. وُدَّح و ۲. وُدَّحَة.

الْوُدَّحَةُ : ۱. واحد وُدَّح، یک تگه پشکلی چسبیده یا آویخته از زیر دنبهٔ گوسفند. ۲. سوسک سیاه، (اصطلاحاً) خرچسونه.

وَدَّرٌ تَوُدِّرًا (و دَر) الوُدَّرَةُ ونحوها: پاره گوشت و مانند آن را برید.

وَدَّقَ تَوُدِّقًا (و دَق) : ۱. با ناز و تکبر و خرامان راه رفت، خرامید. ۲. شتاب کرد.

وَدَّمَ تَوُدِّمًا (و دَم) ۱. آن را به قطعاتی چند برید، تگه تگه کرد. ۲. الكلبُ : برای شناسایی سگ بر

الْوُدُودُ : ۱. بسیار دوستدار. ۲. دوست، محبوب، دوست‌داشتنی (برای مذکر و مؤنث یکسان است. ج: وُدَّاء. ۳. از نامهای خدای متعال.

الْوُدُوعُ ج: وُدَّع.

الْوُدُوكُ : چاق، فربه.

وَدَى (وَدَا) - (يَدِي) وَدِيًا وَ دِيَّةً ۱. القاتلُ أو احدُ ذَوِيه القتلِ : قاتل یا یکی از کسان او (دیه) خونبهای مقتول را به ولیِّ دَم او داد. ۲. الأمرُ : آن کار یا موضوع را نزدیک کرد.

وَدَى (وَدَا) - (يَدِي) وَدِيًا الشَّيْءُ : آن چیز روان شد. **الْوُدَى (الْوَدَا)** : مرگ، هلاک، نابودی.

الْوُدَيْدُ : ۱. دوستدار، علاقه‌مند. ج: أودَّة و أوداء و أوداد. ۲. (اسم جمع) دوستداران، هواخواهان.

الْوُدَيْسُ : ۱. گیاه خشک. ۲. عسلِ رقیق.

الْوُدَيْعُ : ۱. آرام، ساکن، نرمخوی. ۲. اسب راحت‌طلب و تن‌آسان. ج: وُدَّعاء. ۳. پیمان، عهد. ۴. آرامگاه، مقبره، گور. ج: وُدَّائع.

الْوُدَيْعَةُ : ۱. مؤنث وُدَّيع. ۲. امانت، سپرده، ودیعه. ج: وُدَّائع. ۳. «سَقَطَتِ الْوُدَّائِعُ» : بارانها فرو بارید.

الْوُدَيْفَةُ : مرغزار پُر سبزه و گیاه. ج: وُدَّائف.

الْوُدَيْفَةُ : ۱. سختی و شدت گرما. ۲. جای پُر سبزه و گیاه، جای پُر علف. ج: وُدَّائف.

الْوُدَيْكُ : فربه ۱. وُدَّوك.

الْوُدَيْكَةُ : ۱. مؤنث وُدَّيك ۱. وُدَّوك. ۲. آردی که با چربی آمیخته باشند. ج: وُدَّائك.

الْوُدَيْنُ : خیسانده.

الْوُدِيَّ : نهال کوچک خرماين، یا مطلق نهال کوچک. واحد آن وُدِّيَّة یک نهال خرماين است.

وَدَأٌ - (يَدَأُ) وَدَاءٌ ۱. او را راند، دور کرد. ۲. ه: او را خوار و کوچک کرد. ۳. ه: او را عیب کرد، از او عیبجویی کرد. ۴. ت العينُ عن الشَّيْءِ : چشم از آن

چیز دور شد، منحرف شد.

الْوُدَّاءُ : ۱. مص. ۲. سخن زشت و ناپسند خواه دشنام باشد یا نباشد.



الْوُدَّاحَةُ

الْوَدُوَادُ : تندرو، تیز تک.

وَدُوْدٌ وَوَدُوْدَةٌ : شتافت، تند و سریع رفت.

وَدَى (وَذَا) بِ (يَدِي) **وَدِيًا وَجْهَهُ** : چهره او را خراش داد، خراشید.

الْوَدِيَّةُ : ۱. مصدر مَرَّه از وَدَى. ۲. درد. ۳. بیماری. ۴. عیب، کاستی. ۵. آب اندک.

الْوَدِيَّةُ : ۱. واجِدٌ وَذِيلٌ (لا). ۲. پاره‌ای نقره جلا داده.

۳. آینه. ج. وَذِيلٌ وَوَدَائِلٌ. ۴. پاره‌ای پیه کوهان یا دنبه.

۵. «امْرَأَةٌ» : زن زیباندام.

الْوَدِيَّةُ : ۱. بخشی از مال که برای تقدیم در راه خدا کنار گذارند. ۲. حیوانی که برای قربانی به کعبه برند. ۳. «الكلب» : قلاده گردن سگ. ج. وَدَائِمٌ.

الْوَدِيَّةُ : پست، بی ارزش، فرومایه «مِنْ أَجْلِ دُنْيَا دُنْيِيَّةٍ وَ شَهْوَةٍ بِ» : برای دنیایی دون و آرزویی پست (از حدیث است).

وَرَأَى (وَرَأَى) **وَرَأَى** (وَرَأَى) : او را راند و دور کرد، او را

پس زد. ۲. «مِنْ الطَّعَامِ» : از غذا سیر و پُر شد.

وَرَأَى (وَرَأَى) **وَرَأَى** (وَرَأَى) : «وَرَأَى يَرَأُ»

وَرَأَى (وَرَأَى) : «مَا وَرِثْتُ بَهَا» : از آن آگاه گشته نشدم، آگاهم نکردند.

الْوَرَاءُ : ۱. پشت، عقب (ظرف مکان و برای مذکر و مؤنث یکسان است). ۲. آنچه ناظر آن را نبیند و از او پوشیده باشد خواه در پشت سر باشد یا مقابل آن. «مِنْ وَرَائِهِ جَهَنَّمُ» (قرآن مجید ۱۶/۱۴) : پیشاپیش او دوزخ

است «مِنْ وَرَائِهِ عَذَابٌ» (ایضاً ۱۴/۱۷) : روبروی او عذابی است (در هر دو مورد سخن از آینده و راهی است که آدمی تا قیامت در پیش دارد). ۳. مرد فربه

درشت اندام و سخت استخوان و شانه‌ستبر. ۴. غیر از، جز («وَمَنْ طَلَبَ سَ ذَلِكِ» : کسی که جز آن را نخواهد).

الْوَرَائِحُ : وَرِيحَةٌ.

الْوَرَابُ : ۱. مصدر وَاَرَبٌ. ۲. کجی، خمیدگی، آریب بودن، درهم پیچیدگی.

الْوَرَاثُ : میراث، ماترک، مُرده‌ریگ.

الْوَرَاثَةُ : ۱. ارث، مُرده‌ریگ. ۲. انتقال ملک و دارایی

گردن حیوان قلاده بست، سگ را قلاده‌دار کرد. ۳. «عَلَى الْخَمْسِينَ» : از پنجاه سالگی گذشت، بر پنجاه

چیزی درافزود. ۴. «الْيَمِينِ» : سوگند را واجب ساخت.

۵. «الدَّلْوُ» : برای دلو (وَدَمٌ) ساخت، تسمه‌هایی ساخت که میان گوشه‌های دلو و چوبی که از پهنا بر دهانه دلو

قرار گرفته است پیوند دهد. ۶. «النَّاقَةُ» : زگیلهای تن ماده شتر را درمان کرد.

وَدَّرَ بِ (يَدَّرُ) وَوَدَّرًا : آن را برید. ۲. «الجرح» : در

زخم نشتر فرو برد، زخم را شکافت. ۳. «يَدَّرُ الشَّيْءَ» : آن

چیز را ترک می‌کند (در این معنی فقط فعل مضارع و امر آن بکار می‌رود و گویند «يَدَّرُ، دَرَّ».

الْوَدَّرُ وَ الوُدَّرُ : وَوَدَّرَةٌ.

الْوَدَّرَةُ : ۱. بازوی ستبر و پُر گوشت. ۲. زن بدبوی. و ۳. زن ستبر لب، زن لب‌کلفت.

الْوَدَّرَةُ : ۱. پاره گوشت بی استخوان. مثنی: وَوَدَّرَتَانِ. ۲. «الْوَدَّرَتَانِ» : دو لب ج. وَوَدَّرٌ وَوَدَّرٌ.

وَدَعٌ - **يَدْعُ** **وَدَعًا** : آب روان شد، جاری گشت.

وَدَفٌ - **يَدْفُ** (وَدَفًا) **وَدَفًا** الشَّحْمِ وَغَيْرِهِ : پیه و مانند آن

گداخته و روان شد.

وَدَقٌ - **يَدُقُ** (وَدَقًا) **وَدَقًا** : شانه جنباند و خرامان

راه رفت، خرامید و رفت.

الْوَدَيْلَةُ : زن خوش اندام و چابک و شادمان.

وَدَمٌ - **يَوَدِّمُ** **وَدَمًا** : ۱. ت الدَّلْوُ : تسمه‌های دلو پاره شد. ۲. «الْوَدَمُ» : دوال یا تسمه‌های گوشه‌های دلو پاره شد.

الْوَدَمُ : ۱. مصدر. ۲. افزونی، زیادی. ۳. زگیل. ۴. تسمه‌ها و دوالهایی که از گوشه‌های دلو به چوب دهانه آن پیوندند، واحد آن وَدَمَةٌ است. ج. وَوَدَمٌ وَوَدَامٌ وَوَدَمٌ. جج : أُوَادِمٌ.

الْوَدُّومُ : وَوَدَمٌ. جج آن أُوَادِمٌ است.

الْوَدُّمَاءُ : زن یا ماده شتر یا مادبان نازا، سترون.

الْوَدِّمَةُ : ۱. واحد وَوَدَمٌ، یک تسمه از تسمه‌های دهانه

دلو. ۲. روده و شکمبه. ج. وَوَدَامٌ.

الْوَدِّمَةُ : دلو تسمه بریده.



الوديمة

کسی پس از مرگش به دیگری. ۳. [زیست‌شناسی]: انتقال صفات و خصوصیات والدین یا تولیدکنندگان به فرزندان و نسلهای آنان در جانوران و گیاهان از طریق ژن، توارث طبیعی.

الوراثيات [زیست‌شناسی]: علوم و امور مربوط به ژن و توارث موجودات، ژنتیک، علم وراثت. (المو).

Genetics (E)

الوراثين ج: وراثان.

الوراط ۱ ج: وُرَاطَة. ۲ مص وازط. ۳ نیرنگ، خیانت، ناراستی، مکر و فریب.

الوراق ۱ ج: وُرَاق. ۲ سرسبزی زمین ناشی از بسیاری علف و رستنی.

الوراق ج: ۱ وُرُق. و ۲ وُرُق. و ۳ وُرُق. ۴ هنگام بیرون آمدن برگ گیاه.

الوراقی (وراقا) ج: وُرَاق.

الوراقَة: ۱ کاغذسازی. ۲ کاغذفروشی. ۳ نویسندگی.

الوراک: بخشی از پالان که چون سوار از اویزان بودن پا خسته شود پایش را بر روی آن بخش گذارد. ۲ پارچه‌ای ریشه‌دار که با آن (مُورک) جای پای سوار را بر پالان بیاریند. ج: وُرُک و وارک.

وَرَب تـ (وَرَب) وُرَباً ۱ العزق: رگ فاسد شد. ۲ ابر نوعی قرار گرفت که گفتی دامن فروهشته است. ابر دامن فروهشت.

الورب: ۱ (از رگها و جز آن): رگ فاسد و جز آن که فساد در آن راه یافته باشد. ۲ ابر فروهشته دامن.

الورب: ۱ لانه جانوران وحشی، گنم. ۲ دهانه سوراخ موش یا کژدم. ۳ [تشریح]: میان دو استخوان دنده. ۴ گشادگی، فاصله. ۵ فاصله میان سر انگشت سبابه و ابهام در صورت گشادگی از هم. ۶ اندام، عضو. ۷ مقعد، نشین. ۸ فساد، تباهی. ج: اُوراب.

الورب: گویشی از ارب. ۱ عضو، اندام. ۲ قطعه، پاره دوزیا و زبیا: پاره پاره، قطعه قطعه، جزء به جزء.

الوربة: ۱ تهیگاه. ۲ سوراخ مقعد، نشین.

وَرَث - **يَرِثُ وِرْثاً و وِرْثاً و اِرْثاً و اِرْثاً و رِثَةً و ثِرَاثاً**: از او ارث برد. «- المآل و المجد عن أباه»: دارایی و شرف و بزرگواری را از پدرش ارث برد.

الوَرث: ۱ مص. ۲ ماترک، ارث، میراث، مُرده‌ریگ. ۳ چیز تر و تازه.

الوَرث: ارث، ماترک، مُرده‌ریگ.

الوَرثَة ج: وارث.

وَرَخ تـ (يَوْرَخ) وَرَخاً ۱ العجین: خمیر شل و آبکی شد. ۲ - المكان: گیاه آنجا بسیار و انبوه شد.

الوَرخ: گیاهی علفی و پایا از تیره مرگیان با انواع بسیار که بیشتر وحشی و برخی زینتی است و از تمام انواع آن مایعی به رنگ سبز مغز پسته‌ای گرفته می‌شود که در صنعت بکار می‌رود. Serratala (S)

الوَرخ مکان تـ: جایی با گیاهان انبوه و بسیار، جای پُر گیاه انبوه.

وَرْد تـ (يِرْد) وُروداً ۱ الماء: به آب رسید، به آب نزدیک شد. و ۲ - الماء: بر آب درآمد، بر سر آب وارد شد (ضد صَدَرَ عن الماء: از آب بیرون شد). ۳ - فلان علینا: فلانی بر ما وارد شد، مهمان ما شد. ۴ - ت الشجرة: درخت (وَرْد) گُل برآورد. ۵ - ت الحتمی: تب به نوبه آمد، تب نوبه شد. ۶ حاضر شد.

وَرْد تـ (يَوْرْد) وُروداً الفرس: اسب رنگ گلی مایل به قرمز یافت، گلرنگ شد.

وَرْد مج ۱ علیه بفلان: فلانی نزد او آورده شد، فلانی را نزدش آوردند. ۲ «- الرجل»: آن مرد گرفتار تب نوبه شد، دچار مالاریا شد.

الوَرْد ف مع: ۱ گُل سرخ. ۲ زعفران. ۳ شکوفه درخت. ۴ شیر بیشه. ۵ شجاع، دلیر. ج: وُرود. ۶ اسبی که رنگش بین سرخ و قهوه‌ای باشد، اسب گلگون.

ج: وُرْد و وِرَاد و اُوراد.

الوَرْد ج: وُرید.

الوَرْد ج: وُرْد (معنی ۶).

الوَرْد البَیْرِي: گُل نسترن.

الوَرْد الجُورِي: گُل سرخ دمشقی.



الوَرْد

وَزَخْ تَوْرِيكَا (و ر خ، أ ر خ) الكتاب: نامه را تاریخ نهاد، بر آن تاریخ زد.

وَزْدَ تَوْرِيكَا (و ر د) ۱. ت الشجرة: درخت شکوفه برآورد. ۲. ت المرأة: گونه‌های آن زن سرخ شد. سرخاب مالید، لپش گل انداخت. ۳. ت الثوب: جامه را گلی رنگ کرد، قرمز کرد.

وَزَسْ تَوْرِيكَا (و ر س) الثوب: جامه را با (و زس) رنگی قرمز و گیاهی قرمز رنگ کرد.

وَزَشْ تَوْرِيكَا (و ر ش) بین القوم: میان آن قوم را بر هم زد، مردم را به هم انداخت.

وَزَضْ تَوْرِيكَا (و ر ض): در زمین به جست‌وجوی گیاه پرداخت.

وَزَطْ تَوْرِيكَا (و ر ط): ۱. ه: او را به هلاکت افکند، به ورطه و در جایی افکند که رهایی از آن ممکن نبود. ۲. - ابله فی ابل اُخری: شترانش را به شتران دیگر درآمیخت و در میان آنها پنهان کرد.

وَزَعْ تَوْرِيكَا (و ر ع) ۱. الفرس: اسب را با لگام نگهداشت، دهانه اسب را کشید و حیوان را نگاهداشت. ۲. - الجمال عن الماء: شتران را از آبشخور بازگرداند، از آب بازداشت. ۳. - ه عن كذا: او را از آن چیز یا کار بازداشت. ۴. - بین الشیئين: میان آن دو چیز مانع شد. ۵. - ما - أن أفعَل كذا وكذا: کاری را که کرده بود تکذیب نکرد و منکر آن نشد. بی‌درنگ آن را بر عهده گرفت.

وَزَفْ تَوْرِيكَا (و ر ف) ۱. الأرض: زمین را تقسیم کرد، بخش بخش کرد. ۲. - التاضر من التیب: گیاه شاداب را مکید. ۳. - الظل: سایه کاملاً گسترده و بسیار پهن شد و و زَفْ که برای مبالغه به باب تفعیل آمده است.

وَزَقْ تَوْرِيكَا (و ر ق) ۱. الشجر: درخت برگ برآورد، برگ کرد. ۲. - الشجر: برگ درخت را کند.

وَزَكْ تَوْرِيكَا (و ر ک) ۱. الزاکیب: سوار پاهای خود را تا کرد و مانند شخص چهارزانو نشسته سرین خود را بر زمین نهاد. ۲. - الحبل أو الرخل أو غیرهما: رسن یا پالان یا جز آن را برابر سرین خود قرار داد، زیر خود

Rosadam Ascena (S)

الوزد: ۱. تب. ۲. وارد شدن بر سر آب و مانند آن، ورود به آبشخور. ۳. سهم آب. ۴. جزئی از قرآن که هر شب برای تلاوت آن برخیزند. ۵. تشنگی. ۶. آبی که بر آن وارد شوند، آبشخور. ۷. شتران یا گروه واردشونده بر آب. ۸. لشکر. ۹. گله‌ای از پرندگان. ۱۰. تب نوبه.

الوزدائی: پرنده‌ای از تیره کبوتران که معروفترین آنها وزدائی طوقی است. Colombi-Moineau (S)

الوزدة: ۱. یک بوته گل سرخ. ۲. یک گل سرخ. الؤدة: رنگ گل سرخ، قرمزی. وزدة ارنیحا: گل کف مریم.

وزدة التیل: نیلوفر آبی مصری - لوطس التیل. وزدة الیابان (لفظاً) گل ژاپنی و (تعبیراً) گل کامیلیا.

الوزدی: ۱. منسوب به وزد. ۲. به رنگ گل سرخ. الؤدیات [گیاهشناسی]: تیره گل سرخیان.

الؤدیة: ۱. مؤنث وزدی. ۲. گل معین التجاری، خرزهره - غضل. ۳. [مسیحیت]: یکی از آیینهای مذهبی مسیحیان کاتولیک که در نخستین یکشنبه هر ماه برای حضرت مریم (سلام الله علیها) انجام می‌دهند.

الؤز: ۱. ران، مفصل ران. ۲. ارزانی و فراخ‌سالی. الؤزات ج: وارث.

الؤزاد ج: وارد.

الؤزاق: ۱. کاغذساز. ۲. کاغذفروش. ۳. کاغذدار. ۴. صحاف. ۵. نویسنده. ۶. بسیار مالدار و ثروتمند، توانگر. وزب تَوْرِيكَا (و ر ب) ۱. عن الشيء: آن چیز را پنهان کرد. ۲. گوشه‌دار و دو پهلو سخن گفت و با صحنه‌سازی مطلب را پنهان کرد.

الؤرة: ۱. گودال در زمین، چاله. ۲. ران، سرین. وَزَتْ تَوْرِيكَا (و ر ث) ۱. الرجل مالاً: آن مرد مالی به ارث گذاشت. ۲. - ه من فلان: میراث او را برای فلانی قرار داد، او را در ارث فلانی سهم کرد. ۳. - الرجل فلاناً: آن مرد فلانی را وارث خود قرار داد. ۴. - التاز: آتش را به هم زد تا شعله‌ور شود.



الؤزدة

غذا دعوت نکردند. ۶. «لا تَرِشْ عَلَيَّ»: در سخن من سخن نیاور و رشته کلام مرا قطع مکن.
 وَرِشٌ - (يَوْرَشِي) وَرَشًا: شادمان و سرزنده شد، سر حال آمد.

الْوَرَشُ: ۱. مصد و رِش. ۲. درد شکم.

الْوَرِشُ: شتر سبک‌زو و بانشاط.

الْوَرَشُ: ۱. مصد و رِش. ۲. غذایی که از شیر سازند.

الْوَرِشَانُ: قَمْرِي، مَرِغُ الهِي. ج: وِرْشَان و وِرْشِيْن.

الْوَرِشَانُ ج: وِرْشَان.

وَرَصٌ - (يَرِضُ) وَرَصًا ت الدَّجَاجَةُ: مرغ یکباره تخم نهاد.

الْوَرِصُ: مَدْفُوع، سَرِگِيْن. ج: أَوْرَاص.

وَرَضٌ - (يَرِضُ) وَرَضًا الرَّجُلُ: آن مرد مدفوع رقیق دفع کرد.

الْوَرِضَةُ: ۱. گرفتاری، دردسر بزرگ، مهلکه، ورطه. ۲.

هلاکت. ۳. پرتگاه، گودال ژرف. ۴. چاه. ۵. زمین پست

و هموار که راه و نشانه‌ای در آن نباشد. ۶. گِلِ آبکی، یا

گیلی که چون گوسفند در آن افتد رهایی نیابد. ج:

وَرِضَات و وِرَاط و أَوْرَاط.

وَرَعٌ - (يَرَعُ) وَرَعًا و وَرَعًا و وَرُوعًا و وَرُوعًا: از خطا و گناه دوری گزید، پرهیزگار و پارسا بود، پاکدامن و پارسا شد.

وَرَعٌ - (يَرَعُ) وَرَعَةً و وَرَاعَةً و وَرَاعَةً و وَرَاعًا و وَرُوعًا و وَرُوعًا و وَرُوعًا: ۱. ناتوان و ضعیف شد. ۲.

ترسان و هراسان شد، ترسو شد. ۳. کوچک شد.

وَرِعٌ - (يَرِعُ) وَرَاعَةً عن كذا: از فلان چیز خودداری کرد و بازایستاد.

وَرِعٌ - (يَرِعُ) وَرَعًا و وَرَعًا و وَرُوعًا و وَرَاعَةً: از گناه و خطا دوری گزید، پرهیزگار و پاکدامن شد.

وَرِعٌ - (يَوْرِعُ) وَرَعًا و وَرَعًا و وَرُوعًا و وَرُوعًا و وَرَاعَةً: از گناه و خطا دوری گزید، پرهیزگار و پارسا بود.

وَرِعٌ - (يَوْرِعُ) وَرَعًا و وَرَعًا و وَرُوعًا و وَرُوعًا: ۱. ناتوان و ضعیف شد. ۲. هراسان و ترسو شد. ۳. کوچک شد.

وَرِعٌ - (يَوْرِعُ) وَرَعَةً و وَرَاعَةً و وَرَاعًا و وَرُوعًا و وَرُوعًا و

گذاشت. ۳. - الشیء: آن چیز را واجب کرد. ۴. - الذَّنْبُ على فلان: او را به گناه واداشت. ۵. - الیمین: سوگند خورنده بر خلاف نیت سوگنددهنده نیت کرد و قسم خورد. ۶. - على الأمر: بر آن کار قادر شد. ۷. - المكان: از آنجا گذشت، آنجا را در نور دید.

وَوْرَمٌ تَوْرِنِمًا (و ر م) ۱. الجلد: پوست را متورم و آماسیده کرد. ۲. - بأنفه: باد در بینی افکند، تکبر ورزید، کبر فروخت. ۳. - أنفه: او را خشمگین کرد.

وَوْرِي (وَرَا) تَوْرِيَةً (و ر ی) ۱. الشیء: آن چیز را پنهان کرد. ۲. - عن كذا: چیزی را خواست اما چیزی دیگر را بیان کرد، ریاکاری کرد، توریه کرد. ۳. - الخبز أو عن الخبیر: خبیر را پوشیده و پنهان کرد. ۴. - عن فلان بصره: چشمش را از فلانی برداشت. ۵. - النار: آتش درآورد، آتش روشن کرد. ۶. - الرّند: از آتشزنه آتش درآورد. ۷. - عنه: او را یاری کرد.

وَوْرِي - (يَوْرِي) وُورِسًا التَّبْتُ: گیاه سبز شد.

وَوْرِي - (يَوْرِي) وُورِسًا الصَّخْرُ في الماء: بر روی تخته سنگ میان آب گلسنگ و خزه نشست و سبز و لغزنده شد.

الْوَرِيسُ: درختچه‌ای صحرایی و زراعتی مانند کنگداز تیره دولپه‌ایهای جدا گلبرگ با برگهای متقابل که از پوست دانه آن ماده‌ای سرخ‌رنگ می‌گیرند که در رنگرزی کاربرد دارد، ورس، قرمز دانه گیاهی.

الْوَرِيسُ: درختچه‌ای صحرایی و زراعتی مانند کنگداز تیره دولپه‌ایهای جدا گلبرگ با برگهای متقابل که از پوست دانه آن ماده‌ای سرخ‌رنگ می‌گیرند که در رنگرزی کاربرد دارد، ورس، قرمز دانه گیاهی.

Memecylon Tinctorium (S)

الْوَرِيسُ «تَوْبُ ت»: پارچه یا جامه سرخ‌رنگ، رنگ شده با (وَرِيس) قرمز دانه گیاهی.

الْوَرِيسِيَّةُ: ۱. منسوب به ورس. ۲. رنگ شده با (وَرِيس) قرمز دانه گیاهی. ۳. نوعی کبوتر به رنگ سرخ مایل به زرد، نارنجی رنگ.

وَرِشٌ - (يَرِشُ) وَرَشًا و وُورِشًا: ۱. آزمند و حریص شد. ۲. به کارهای پست گرایید. ۳. - شيئًا من الطعام: مقداری از غذا را با حرص و ولع خورد. ۴. - ه بفلان: او را بر ضد فلانی برانگیخت. ۵. - على القوم: ناخوانده بر آن جماعت که غذا می‌خوردند وارد شد و آنان او را به



الْوَرِيسَان



الْوَرِيس

وَزْوَعاً و وَرَاعَةً: ١. ناتوان و ضعیف شد. ٢. هراسان و ترسو شد. ٣. کوچک شد یا کوچک بود.

الْوَزْعُ: ١. مصدّر، وَرَعٌ، وَرَعٌ، وَرَعٌ. ٢. پرهیز و دوری از گناهان و لغزشها و خطاها. ٣. تقوی، پارسایی، پرهیزگاری. ٤. «رَجُلٌ وَرَعٌ»: مرد سست و ترسو که هیچ فایده‌ای از او نیاید. ج: أَوْزَاعٌ. ٥. «ماله أَوْزَاعٌ»: چیزهای خرد و کوچک ندارد.

الْوَرَعُ: پرهیزگار، پارسا، باتقوی.

وَزْفٌ - (يَرْفُ) وَزْفًا و وَرِيْفًا و وَزُوفًا و رِفَّةً: ١. الفلّ: سایه گسترده و پهن شد. ٢. «النباتُ: گیاه بالید و سبز و شاداب شد». ٣. «الشيءُ»: آن چیز درخشید، تابناک شد.

الْوَزْفُ: ١. مصدّر. ٢. کناره‌های نازک جگر، لبه‌های گپد. ٣. «الشجرُ»: سرسبزی و خزمی و شادابی درخت. ٤. درخت آهن که چوبی محکم دارد، دمیر آغاسی، چوب سخت انجیلی. Iron-Wood (E).

وَزْقٌ - (يَرْقُ) وَزْقًا ١. الشجرُ: درخت برگ برآورد، برگ کرد. ٢. (الر) - الشجرُ: درخت برگ ریخت (از اعداد). ٣. - الشجرُ: برگ درخت را کند.

الْوَزْقُ: ١. برگ گیاه. ٢. کاغذ، صفحه کاغذ، برگ کاغذ. ٣. حیوانی زنده، جاندار. ٤. مال، از نقدینه و ستور. ٥. خون و مانند آن که به شکلی گرد بر زمین ریخته باشد.

٦. زیبایی، شادابی و حسن. ٨. «الشبابُ»: آغاز جوانی و شادابی آن. ٩. (قا) مرد خسیس و فرومایه. ١٠. «هو طيّبٌ به»: او پاک‌نژاد و نیکوتبار است. ١١. «اختلف منه به»: از او خبری یافت. واحد آن وَزْقَةٌ است.

١٢. «المرئولُ و الزجاجُ» (لفظاً): کاغذ آغشته به شین یا خرده شیشه و (تعبیراً): کاغذ شنباده. ١٣. «اللعيبُ»: ورق بازی. ج: أَوْزاقٌ و وِرَاقٌ. ١٤. «الأوراقُ المصرفيّةُ»: اسکناس. ١٥. «الأوراقُ التجاریّةُ»: اوراق بازرگانی مانند چک و سفته و سند. ١٦. «الإختیارُ»: کاغذ آزمایش. ١٧. «الإعتمادُ»: اعتمادنامه، نامه‌ای که رئیس کشوری در معرفی سفیر جدید خود به رئیس کشور پذیرنده سفیر می‌نویسد. ١٨. Letter of credence (E).

«تَمَغَّةٌ أو دَمَغَةٌ»: برگ تمبر پستی و دیگر تمبرها. ١٩. «الجذرانُ»: کاغذ دیواری. ٢٠. «الحمامُ أو المرحاضُ»: کاغذ توالت، دستمال کاغذی. ٢١. «الترشمُ»: کاغذ رسم و نقشه کشی. ٢٢. «شَقَافٌ»: کاغذ شفاف، کاغذ پشته‌نمای. ٢٣. «عَبَادُ الشَّمْسِ»: کاغذ جوهر آفتاب‌گردان که آبی رنگ است و در تماس با اسید قرمز می‌شود، کاغذ تورنسل. Litmus Paper (E).

٢٤. «الککرونُ»: کاغذ گپیبه، کارتن. ٢٥. «اللقُ»: کاغذ پوششی، کاغذی که فروشندگان جنس را در آن می‌پیچند، کاغذ کادویی. ٢٦. «مَقْوَى»: کاغذ ستبر شده، مقوای. ٢٧. «التشخُ»: کاغذ پلی‌کپی و زیراکس و فاکس (نماینر). ٢٨. «نشاشُ أو نَشَافٌ»: کاغذ آب خشک‌کن، مرگب خشک‌کن (و اطلاقاً) کاغذ خشک‌کن.

الْوَرِقُ: ١. سگه، مسکوک. ٢. نقره. ٣. ورق درخت پَر برگ. ج: أَوْراقٌ و وِرَاقٌ.

الْوَزِقُ: ١. مصدّر. ٢. سگه، مسکوک، پول. ج: أَوْراقٌ و وِرَاقٌ.

الْوَزِقُ ج: أَوْزِقٌ.

الْوَزْقَاءُ: ١. مؤنثٌ أَوْزِقٌ. ٢. ماده گری. ٣. درختچه‌ای با برگهای گرد و پهن و نرم و ساقه‌ای تیره رنگ. ٤. کبوتری که رنگش به سبزی زند. ج: وِرَاقٌ و وِرَاقی.

الْوَزْقَةُ: ١. مؤنثٌ وَزْقٌ. ٢. واحدٌ وَزْقٌ، برگ درخت. ٣. برگ کاغذ. ٤. لایه‌ای گِل که روی سنگهای دیوار بمالند. ج: وَزَقَاتٌ. ٥. جوانمرد و بزرگوار. ٦. (لس و منت) مرد خسیس و فرومایه (از اعداد). ٧. (قا) زن خسیس و فرومایه. ٨. مقداری خون به اندازه یک سگه درهم.

الْوَزْقَةُ: ١. مؤنثٌ وَزْقٌ. ٢. مصدر مَرَه از وَزَقٌ. ٣. عیب و کجی کمان.

الْوَزْقَةُ: ١. سیاه مایل به خاکستری، تیره گون. ٢. گندمگونی، سبزه گون بودن.

الْوَزْقِيَّةُ: ١. منسوب به وَزَقٌ، کاغذی. ٢. «مبندیل به»: دستمال کاغذی (المو).

الْوَزْقِيَّةُ: ١. مؤنثٌ وَزْقِيَّةٌ. ٢. «طائِرَةٌ به»: نوعی بادبادک که انسان با آن پرواز می‌کند، کایت (جدید). Kite (E).



الْوَزَقُ



الْوَزْقَاءُ



الْوَزْقَةُ

۳. «عَمَلَةٌ» : پول کاغذی، اسکناس. ۴. «مَخْرَمَةٌ» : دستمال کاغذی (المو).

وَزَكٌ - (يَزِكُ) وَزَكًا ۱. بر سرین خود تکیه کرد. ۵. ۲. به سرین او زد. ۳. - الحبلُ أو الزحلُّ أو غيرهما : ريسمان یا پالان و جز آنها را برابر نشیمنگاه خود نهاد، زیر خود گذاشت.

وَزَكٌ - (يَزِكُ) وَزَكًا ۱. الزاكِبُ: سوار خَم شد تا فرود آید یا آرامش یابد. ۲. سرین خود را بر زمین نهاد و دراز کشید. ۳. - بالمکان: در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد. ۴. - الأمرُ: بر آن کار توانا شد.

وَزَكٌ - (يُوزَكُ) وَزَكًا ت الِوَزَكُ: سرین بزرگ شد. الِوَزَكُ: ۱. بالای ران، کفَل، سَرین، لَمْبَر (مؤنث است). ۲. - الشَّجَرَةُ: بِن و بیخ تنه درخت. ۳. - السَّفِينَةُ: انتهای کشتی، دنباله کشتی (اصطلاحاً در دریانوردی) پاشنه کشتی. ج: أوزاک. - وِزک (معنی ۳).

الِوَزَكُ: ۱. گوشه کمان، جای گذر زه در کمان. ۲. کمانی که از بیخ و بِن تنه درخت ساخته باشند. ۳. به معانی وِرک است. ج: أوزاک.

الِوَزَكُ ج: وارک.
الِوَزَكُ ج: وُزکاء.

الِوَزَكِيُّ و الِوَزَكِيُّ: اصل و حقیقت خبر این عنده - الخبیر: برآستی حقیقت و اصل خبر نزد اوست.
الِوَزَكَاءُ: ۱. مؤنث أوزک. ۲. زن بزرگ سرین. ج: وُزک. - وُزکانه.

الِوَزَكَانَةُ: زن بزرگ سرین - وُزکاء.
الِوَزَلُ: مارمولک بزرگ، وِرل. ج: أوزال و وِزلان و أُرؤل. مؤ: وُزَلَةٌ. (E), Varan (F, E), Monitor Lizard الِوِزَلان ج: وِرل.

الِوِزَلِيَّاتُ [زیست‌شناسی]: تیره مارمولکهای بزرگ، تیره وِرلها.

وِرْمٌ - (يَرْمُ) وِرْمًا ۱. الجِلْدُ: پوست از بیماری باد کرد، ورم کرد، برآماسید. ۲. - أنفُه: خشمگین شد. ۳. - الثَّبْتُ: گیاه بالید و بلند شد.

الِوِرْمُ: ۱. مص. ۲. [پزشکی]: ورم، آماس، باد کردن

اندام یا پوست بر اثر جمع شدن آب یا خون بسیار و جز آن. و ۳. - «حَنَيْبِيٌّ»: ورم دانه دانه ای Granuloma (E) و ۴. - «حَمِيدَةٌ»: غده خوش خیم. و ۵. - «حَبِيثٌ»: غده بدخیم، تومور خطرناک. و ۶. - «عَصَبِيٌّ»: آماس عصبی. (E) Neuroma و ۷. - «عَضَلِيٌّ»: آماس ماهیچه ای. (E) Myoma و ۸. - «عَظْمِيٌّ»: ورم استخوانی. (E) Osteoma و ۹. - «غَدِيٌّ»: ورم غده ای. (E) Adenoma و ۱۰. - «لَيْفِيٌّ»: آماس لیفی، فیبرم. (E) Fibroma (۳ - ۱۰ المو).

الِوِرْمُ و الِوِرْمُ: سفره ماهی - سَفِينِين البَحْرِ.
Skate, Ray (E)

وِرْمٌ و وِرْمَةٌ (ساختن فعل از اسم غیر عربی): برق انداخت، جلا داد - بَزْنَق (المو).

الِوِرْمِيشُ مع: روغن جلا، وِرْمی، واکسی که با آن چیزها را برق اندازند - بَزْنِيق. (المو).

وِرَةٌ - (يُورَةُ) وِرْهًا: ۱. نادان و احمق گردید، بی خرد شد. ۲. - ت الِرِيحُ: باد بسیار وزید. ۳. - ت السَّحَابَةُ: ابر باران بسیار ریخت.

الِوِرْهَةُ: ابر پُرباران. مؤ: وِرْهَةٌ.
الِوِرْهَاءُ: ۱. مؤنث أوزه. ۲. «سَحَابَةٌ»: ابر پُرباران. ۳. «رِيحٌ»: باد سخت و تند.

الِوِرْهَةُ: ۱. زن پُریه و فربه. ۲. ابر پُرباران.
الِوِرْهَةُ ج: أوزة.

الِوِرْوُدُ: ۱. مص وِرْد. ۲. ج: وارد. و ۳. وِرْد (معانی ۱ - ۵). و ۴. وِرْد.

الِوِرْوَارُ: پرنده ای رنگارنگ با پاهای کوتاه و نوک دراز و پَر دراز در میان دم که انگشتانش به وسیله پرده ای به هم پیوسته است، مرغ زنبورخوار - حُضَار.

وِرْوَرٌ و وِرْوَرَةٌ ۱. النظرُ: تیز نگریست. ۲. - فی الکلام: تند تند سخن گفت.

الِوِرْوَرِيُّ: آن که چشمش کم سو باشد، سست بینایی.
وِرْيٌ - (وِرَا) - (يِرِي) وِرْيًا و وِرْيًا و رِيَّةٌ (و ر ي) الرِنْدُ: آتشزنه آتش درآورد، شعله زد.

وِرْيٌ - (وِرَا) - (يِرِي) وِرْيًا و رِيَّةٌ (و ر ي) ۱. - ت



الِوِرْمُ



الِوِرْكُ



الِوِرْوَارُ

النَّارُ: آتش افروخته شد. ۲ - ت الجَمالُ: شتران فربه و پُربیه و بزرگ کوهان شدند.

وَرَى - (یَرَى) وُزْياً (وَرَى) ۰۱: به (رِئَة) ریه یا شش او زد. ۲ - القیح جَوْفَه: چرک درونش را خورد و فاسد کرد.

الوَرَى: ۰۱ مردم، آدمی. ۲. آفریدگان، جهان.

الوَرَى: ۰۱ مص وَرَى یَرَى. ۲ چرک و عفونت سخت در شکم یا نای ششها.

الوَرِیةُ: ت النارِ: افروزینه آتش، تراشه چوب و هیزم و مانند آن که با آن آتش روشن کنند.

الوَرِیةُ: ۰۱ زمین تر. ۲ خمیر شل و آبکی. ج: ورائح.

الوَرِیدُ: ۰۱ [تشریح]: سیاهرگ، ورید که خون را از اندامها به قلب می‌رساند. - الفلیق: ورید میانی بازو، الأکخل: ورید دست، و الأشجع: ورید پشت دست، الزاهشة: ورید میانی دست. و ۲ «حبل» - رگی در گردن. ۳ «هو مُنتَفَخٌ» (لفظاً): رگ گردن او باد کرده است و (تعبیراً): او تندخوی و خشمگین است. مثنی: وُریدان. ۰۴ «الوَرِیدان الوداجیان»: دو ورید بزرگ گردن. ج: أوردَة و وُرد و وُرد.

الوَرِیةُ [تشریح]: رگی که از جگر تا معده کشیده شده است.

الوَرِیسُ: - وُزِیسَ.

الوَرِیعُ: پرهیزگار، نگهدار زمام نفس.

الوَرِیقُ: درخت پُربُرج و شاداب و زیبا. مؤ: وَرِیقَة. - واریق.

الوَرِی: ۰۱ مهمان. ۲ «لَحْمٌ»: گوشت فربه و انباشته. ۳ پیه انباشته و بسیار. ۰۴ «زُندٌ»: آتشنه‌ای که آتش از آن بجهد. ۰۵ سست، ناتوان. ۰۶ همسایه.

وَزَأٌ ت (وَزَأٌ) وُزْءاً ۰۱ اللحم: گوشت را خشک کرد. ۲ - القومُ: آن قوم پراکنده شدند. ۳ - القومُ: آنان را پراکنده کرد (لازم و متعدی). ۰۴ - من الطَّعامِ: شکم خود را از غذا انباشت.

وَزَأٌ ت (وُوزَأٌ) وُزْءاً ۰۱ اللحم: گوشت را خشک کرد - قَبِید. ۲ - القومُ: آن قوم پراکنده شدند. ۳ - القومُ:

آن قوم را از هم جدا و پراکنده کرد (لازم و متعدی).
الوِزارةُ: ۰۱ وزارت، وزیری. ۲ هیئت وزیران.
«استقالت»: هیئت وزیران استعفا داد. ۰۳ «ت»
الإرشاد القومی: وزارت ارشاد ملی. ۰۴ «ت» الإسکان: وزارت مسکن. ۰۵ «ت» الأشغال العامة: وزارت امور عمومی (سابقاً) وزارت فوائد عامه. ۰۶ «ت» الإغلام: وزارت تبلیغات. ۰۷ «ت» الإقتصاد الوطني: وزارت اقتصاد ملی. ۰۸ «ت» الأوقاف: وزارت اوقاف. ۰۹ «ت»
التجارة: وزارت بازرگانی. ۰۱۰ «ت» التربية أو المعارف: وزارت آموزش و پرورش یا علوم. ۰۱۱ «ت» التصمیم أو التخطيط: وزارت برنامه. ۰۱۲ «ت» الثقافة: وزارت فرهنگ. ۰۱۳ «ت» الحضریة: وزارت جنگ. ۰۱۴ «ت»
الخارجیة: وزارت امور خارجه. ۰۱۵ «ت» الداخلیة: وزارت کشور. ۰۱۶ «ت» الدفاع: وزارت دفاع. ۰۱۷ «ت»
الزراعة: وزارت کشاورزی. ۰۱۸ «ت» السیاحة: وزارت جهانگردی. ۰۱۹ «ت» الشؤون الإجتماعیة: وزارت امور اجتماعی و رفاه. ۰۲۰ «ت» الشؤون البلدیة و القرویة: وزارت امور شهری و روستایی (امور شهرداری و روستایی). ۰۲۱ «ت» الصحّة العامّة: وزارت بهداشت همگانی (وزارت بهداری). ۰۲۲ «ت» العذلیة: وزارت دادگستری. ۰۲۳ «ت» العمل: وزارت کار. ۰۲۴ «ت»
المالیة: وزارت دارایی. ۰۲۵ «ت» الموارد المائیة و الکهربائیة: وزارت منابع آب و برق و (تسامحاً) وزارت آب و برق. ۰۲۶ «ت» المواصلات: وزارت ارتباطات (پست و تلگراف و تلفن و تلکس و فاکس (نمابر) و اینترنت و ...). ۰۲۶ «رئاسته» - نخست‌وزیری. ۰۲۷ «رئیس» - نخست‌وزیر. ۰۲۸ «وکیل» - معاون وزیر، یا کفیل.

الوزاری: ۰۱ منسوب به وزاره، وزارت. ۰۲ «المجلس» - هیئت دولت، کابینه (المو).
الوزاغ ج: وُزَغَة.
الوزام: سرعت، شتاب، تندى.
الوزان: ۰۱ مص وَاَزَن. ۰۲ هم‌وزن، برابر، معادل. «هو وزانه أو پوزانه»: او در برابر و معادل آن یک است.

النَّارُ: آتش افروخته شد. ۲ - ت الجَمالُ: شتران فربه و پُربیه و بزرگ کوهان شدند.

وَرَى - (یَرَى) وُزْياً (وَرَى) ۰۱: به (رِئَة) ریه یا شش او زد. ۲ - القیح جَوْفَه: چرک درونش را خورد و فاسد کرد.

الوَرَى: ۰۱ مردم، آدمی. ۲. آفریدگان، جهان.

الوَرَى: ۰۱ مص وَرَى یَرَى. ۲ چرک و عفونت سخت در شکم یا نای ششها.

الوَرِیةُ: ت النارِ: افروزینه آتش، تراشه چوب و هیزم و مانند آن که با آن آتش روشن کنند.

الوَرِیةُ: ۰۱ زمین تر. ۲ خمیر شل و آبکی. ج: ورائح.

الوَرِیدُ: ۰۱ [تشریح]: سیاهرگ، ورید که خون را از اندامها به قلب می‌رساند. - الفلیق: ورید میانی بازو، الأکخل: ورید دست، و الأشجع: ورید پشت دست، الزاهشة: ورید میانی دست. و ۲ «حبل» - رگی در گردن. ۳ «هو مُنتَفَخٌ» (لفظاً): رگ گردن او باد کرده است و (تعبیراً): او تندخوی و خشمگین است. مثنی: وُریدان. ۰۴ «الوَرِیدان الوداجیان»: دو ورید بزرگ گردن. ج: أوردَة و وُرد و وُرد.

الوَرِیةُ [تشریح]: رگی که از جگر تا معده کشیده شده است.

الوَرِیسُ: - وُزِیسَ.

الوَرِیعُ: پرهیزگار، نگهدار زمام نفس.

الوَرِیقُ: درخت پُربُرج و شاداب و زیبا. مؤ: وَرِیقَة. - واریق.

الوَرِی: ۰۱ مهمان. ۲ «لَحْمٌ»: گوشت فربه و انباشته. ۳ پیه انباشته و بسیار. ۰۴ «زُندٌ»: آتشنه‌ای که آتش از آن بجهد. ۰۵ سست، ناتوان. ۰۶ همسایه.

وَزَأٌ ت (وَزَأٌ) وُزْءاً ۰۱ اللحم: گوشت را خشک کرد. ۲ - القومُ: آن قوم پراکنده شدند. ۳ - القومُ: آنان را پراکنده کرد (لازم و متعدی). ۰۴ - من الطَّعامِ: شکم خود را از غذا انباشت.

وَزَأٌ ت (وُوزَأٌ) وُزْءاً ۰۱ اللحم: گوشت را خشک کرد - قَبِید. ۲ - القومُ: آن قوم پراکنده شدند. ۳ - القومُ:



الوزال

الوزاة: ۱. برابر، هم‌وزن، معادل ← وزن. ۲. سنجیدن، وزن کردن چیزها.
وَزَبٌ - (يَزِبُ) **وُزُوبًا** الماء أو نحوه: آب یا مانند آن روان شد، جاری گشت.
وَزَزٌ - (يَزِرُ) **وَزَاةٌ** للحاكم: وزیر حکمران شد، به وزارت رسید.
وَزْرٌ - (يَزِرُ) **وَزْرًا** و **وِزْرًا** و **وِزْرَةً**: گناه کرد، مرتکب گناه شد، بزهکار شد. ۲. الشیء: آن چیز را برداشت، برد. ۳. باری سنگین بر دوش کشید.
وَزَزٌ - (يَزِرُ) **وَزْرًا** ۱. بر او پیروز شد، چیره گشت. ۲. - الشق: شکاف و رخنه را بست.
وَزَزٌ - (يُوزِرُ) **وَزْرًا** و **وِزْرًا** و **وِزْرَةً**: مرتکب گناه شد، گناه کرد، بزهکار شد.
وِزْرٌ **يُوزِرُ** **وَزْرًا** و **وِزْرًا** و **وِزْرَةً** مج ۱. مرتکب گناه شد، گناه آلوده شد، بزهکار شد. ۲. به گناه افکنده شد، گناهکارش کردند.
الْوَزْرُ: ۱. پناهگاه. در تعبیر قرآنی مراد پناهگاهی در برابر وحشت قیامت است «يَقُولُ الْإِنْسَانُ يَوْمَئِذٍ أَيْنَ الْمَصْرَفُ كَلَّا لَا وِزْرَ» (قرآن مجید، ۱۱ و ۱۰/۷۵): آن روز انسان می‌گوید کجا گریزگاهی است؟ نه! هیچ پناهگاهی نیست (اعم). ۲. کوه، کوه بلند و استوار. ۳. هر جانپناه، سنگر.
الْوِزْرُ: ۱. مص **وَزَزٌ**. ۲. گناه، بزه. ۳. سنگینی. ۴. بارِ گران. ۵. بسته لباس، کوله‌بار. ۶. جنگ‌افزار، سلاح. ج: **أَوْزَارٌ**. ۷. **أَوْزَارُ الْحَرْبِ**: سلاحهای جنگی، جنگ‌افزارها. ۸. **وَضَعْتُ الْحَرْبَ أَوْزَارَهَا**: (لفظاً) جنگ سلاحهای خود را بر زمین نهاد و (تعبیراً) جنگ تمام شد و جنگجویان با اسلحه وداع کردند.
الْوِزْرَاءُ ج: **وِزِيرٌ**.
الْوِزْرَةُ: ۱. پوشاک کوچک، لنگ. ۲. گلیم کوچک، گلیمچه. ج: **وِزْرَاتٌ** و **وِزْرَاتٌ** و **وِزْرَاتٌ**.
الْوِزْرُ: غاز، از مرغان آبی. مؤ: **وِزْرَةٌ** ← **إِوِزَةٌ**.
وَزْرًا **تَوَزِينًا** و **تَوَزِينَةً** (و ز ع) ۱. الوعاء: ظرف را پُر کرد. ۲. - الفرس پراکبه: اسب سوارش را بر زمین افکند.

۳. - فلاناً: فلانی را سوگند استوار و غلیظ داد.
الْوِزَابُ: دزد چیره‌دست و ماهر.
الْوِزَاعُ ج: **وِزَاعٌ**.
الْوِزَالُ: گیاه جگن، دوخ، دارشیشان. نام دیگرش **جَنْدَح** است.
الْوِزَامُ: پُر گوشت و عضلانی، ماهیچه‌دار.
الْوِزْرَةُ: ۱. واحد (وز) یک غاز. ۲. غازِ ماده. ← **إِوِزَةٌ**.
وَزَعٌ **تَوَزِينًا** (و ز ع) ۱. المالَ بَيْنَهُمْ: آن مال را میان آنان پخش و پراکنده کرد. ۲. - المالَ عَلَيْهِمْ: آن مال را میان ایشان تقسیم کرد. ۳. - الصَّحِيفَةَ أو المَجْلَةَ أو الكِتَابَ: روزنامه یا مجله یا کتاب را میان خوانندگان پخش و توزیع کرد. ۴. - البريد: پیک را فرستاد. ۵. - الموسيقى واللحن: موسیقی دان آهنگ را میان سازهای مختلف پخش کرد و هر یک از اجزای آن را به سازی اختصاص داد. ۶. - المخرج الأذواق: کارگردان سینما یا تأثر نقشهای بازیگران را میان آنان تقسیم کرد.
وَزَعٌ **تَوَزِينًا** (و ز ع) مج **الجَنِينِ**: جنین در رحم شکل گرفت و جنبید، به جنین شکل و جنبش داده شد.
وَزَفٌ **تَوَزِينًا** (و ز ف): ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. - ه: به او نزدیک شد.
وَزَمٌ **تَوَزِينًا** (و ز م) **نَفْسَهُ**: هر روز یک وعده غذا خورد، خود را به روزی یک بار غذا خوردن واداشت.
وَزَنٌ **تَوَزِينًا** (و ز ن) ۱. **نَفْسَهُ** علی‌کذا: بر آن چیز دل نهاد، خود را بر آن چیز آماده و مهیّا ساخت. ۲. - له الشیء: آن چیز را وزن کرد و سنجید و به او داد.
وَزَعٌ - (يَزَعُ) **وَزْعًا** ۱. ه **أَوْ** به: او را بازداشت، جلوش را گرفت. ۲. - ه: او را به زور راند و دور کرد. در تعبیر قرآنی سه جا به همین معنی به کار رفته است «وَ حَشِيزٍ لِسُلَيْمَانَ جُنُودَهُ مِنَ الْجِبِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ» و **يَوْمَ نَخْشِرُ مِنْ كُلِّ أُمَّةٍ فَوْجًا مِمَّنْ يَكْذِبُ بِآيَاتِنَا فَهُمْ يُوزَعُونَ**، و **يَوْمَ يُخْشِرُ أَعْدَاءَ اللَّهِ إِلَى النَّارِ فَهُمْ يُوزَعُونَ** (قرآن مجید، به ترتیب التمل ۱۷ و ۲۷/۸۲ و فصلت ۴۱/۱۹): برای سلیمان سپاهی از جن و آدمی و پرنده

وَزْمٌ وَزْمَةٌ مج فی ماله: مقداری از مالش از دستش درآورده شد، مالش از دستش رفت.

الْوَزْمُ: ۱. مص. ۲. مقدار، اندازه. ۳. کاری که به موقع خود پیش آید. ۴. یک دسته سبزی و تره. ۵. گوشتی که عقاب در آشیانه خود گرد آورد.

الْوَزْمَةُ: ۱. مص وُزْمٌ. ۲. اندازه، مقدار. ۳. یک وعده غذا خوردن در روز.

وَزْنٌ - (يَزِنُ) وَزْنًا و زِنَةً ۱. الشیء: آن چیز را وزن کرد، کشیده، سنجید. ۲. - الشیء: آن چیز سنگین شد و فزونی یافت. ۳. - له الدرهم و غیرها: درهمها و جز آنها را سنجیده و شمرده یا وزن کرده به او داد. ۴. - الشیء: شعر را به نظم درآورد، موزون ساخت. ۵. - الشیء: وزن شعر را یافت، شعر را تقطیع و بر افاعیل عروضی عرضه کرد تا وزنش را بداند، شعر را سنجید. ۶.

هذا يَزِنُ رَطْلًا: این برابر و به اندازه یک رطل است. وَزْنٌ - (يُوَزِّنُ) وَزَانَةً: ۱. الشیء: آن چیز سنگین شد، وزنی پیدا کرد. ۲. - الرجل: آن مرد راست اندیش و سنجیده رأی شد.

الْوَزْنُ: ۱. مص وَزْنٌ. ۲. سنگینی. ۳. اندازه. ۴. [عروض]: تقطیع و عرضه کردن شعر بر افاعیل عروضی.

و ۵. وزن شعر، ضرب آهنگ شعر. ۶. «دِرْهَمٌ»: درم و سکه برکشیده و سنجیده و وزن شده. ج: أوزان. ۷. «هو» - ۵: او هم وزن آن است، برابر با آن است. ۸. «هذا رجلٌ راجحٌ»: او مردی خردمند و استواراندیشه است. ۹. «الجيل»: کرانه کوه. ۱۰. «ليس له»: او را

وزنی نیست، بی قدر و ارزش است. ۱۱. [فیزیک] «سُ الجُزئیة»: اجسام ما: وزن مولکولی هر جسم. و ۱۲. «سُ الدَّریة»: وزن اتمی. و ۱۳. «سُ النَّوعیة»: وزن مخصوص. ۱۴. «سُ بالطَّن»: وزن برحسب تن، تناز. ۱۵. «سُ

إجمالی أو قائم»: وزن کلی یا ناخالص (همراه با ظرف). ۱۶. «سُ صافی»: وزن خالص (بدون وزن ظرف). ۱۷. [ورزش] «سُ الدَّبَابَة»: مگس وزن. و ۱۸. «سُ التَّریس»: پروزن. و ۱۹. «مَلَکِمٌ أو مُصَارِعٌ مِن - التَّقِیل: مُشْتَرِن یاگشتی گیری سنگین وزن. و ۲۰. «مَلَکِمٌ أو مُصَارِعٌ مِن

گرد آورده شد و به زور رانده می شدند. و روزی که از هر آنتی گروهی را که آیات ما را تکذیب می کنند محشور می داریم و آنان به زور رانده می شوند. و روزی که دشمنان خدا را گرد آورند و آنان به زور رانده می شوند. (این سه مورد فعل مضارع مجهول است) (اعم). ۳. - الجیش: لشکر را آراسته و آماده جنگ کرد، صف آرایی کرد.

وَزَعٌ - (يَزَعُ) وُزْعًا ه: او را به آن برانگیخت، تشویقش کرد، او را بر آن داشت. در تعبیر قرآنی دو جا به همین معنی اخیر آمده است «رَبِّ أَوْزَعْنِي أَنْ أَشْكُرَ بِنِعْمَتِكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ» (قرآن مجید، التمل ۲۷/۱۹) و الاحقاف ۴۶/۱۵: پروردگارا مرا بر آن بدار که سپاسگزار نعمتی شوم که به من ارزانی داشته ای. (اعم).

الْوَزْعَةُ ۱. ج: وازع. ۲. (به صیغه جمع): سرهنگان و نگهبانان و پاسبانان سلطان. و ۳. کارگزاران حکومت که مردم را از کارهای حرام و ممنوع شرعی بازدارند، محتسبان.

وَزْعٌ - (يَزَعُ) وُزْعًا بِتَوَلُّة: بریده بریده پیشاب ریخت. الوَزْعُ ۱. ج: وَزْعَةٌ. ۲. لرزش، جنبش. ۳. مرد ترسو و تنبل.

الْوَزْعَةُ: ۱. چلباسه، مارمولک. ج: وَزْعٌ و وَزَاعٌ و أوزاعٌ و وِزَاعٌ و إزغان (برای مذکر و مؤنث). ۲. «الأوزاع»: ضعیفان.

الْوَزْعِيَّاتُ [زیست شناسی]: خانواده مارمولکها، یا چلباسهها.

وَزْفٌ - (يَزِفُ) وُزْفًا ه: او را شتاباند، به شتاب و تند رفتن واداشت.

وَزْفٌ - (يَزِفُ) وُزْفًا و وِزْفًا: ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. - إليه: به او نزدیک شد.

وَزْمٌ - يَزِمُ وُزْمًا ۱. الشیء: آن چیز را سوراخ کرد. ۲. - ه بفيهِ: او را آهسته دندان گرفت، او را آهسته گاز گرفت. ۳. - الدَّيْنُ: آن وام را بازپرداخت. ۴. - نَفْسَه: در روز یک وعده غذا خورد.



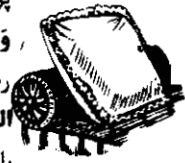
هرزغ

– المَتَوَسِّطُ: مُشْتَرِكٌ بَيْنَ وَزْنَيْنِ. (المو): ج: أَوْزَانٌ.

الْوَزْنَةُ: ۱ مؤنث وزن، زن خردمند و استوارانديشه. ۲ مصدر مَرَه از وَزَنَ. ۳ (در لبنان) سه زطل، تقريباً سه پوند. ۴ يك وعده غذا «ما أَكَلَهُ فِي الْيَوْمِ إِلَّا سَهْ وَاحِدَةً»: خوراك او در روز جز يك وعده غذا نيست.

الْوِزْنَةُ: مصدر نوع از وَزَنَ، چگونگي وزن كردن.

الْوَزْوَزُ: ۱ كسبي كه در راه رفتن گامهاي کوتاه برمي دارد و اندامهاي بدنش را مي جنباند. ۲ مرد سبك و تند و چابك، کوتاه قامت و فِرَز. ۳ کوتاه. ۴ پرنده اي است.*



الْوَسَادَةُ

وَزْوَزٌ وَوَزْوَزَةٌ: ۱ باگامهاي کوتاه و جنباندن اندامها راه رفت. ۲ سبك شد و با شتاب پريد، تند جهيد.

الْوَزْوُزُ: ۱ مرگ. ۲ چوبي پهن كه با آن خاك زمين بلند را به گودي كشانند، نوعي ماله چوبي بزرگ و دسته بلند براي جابجا كردن خاك و مانند آن.

وَزَى (وَزَا) – (يَزَى) وَزِيًا ۱ الشئُ: آن چيز درهم كشيده و جمع شد، منقبض شد، ۲ – ه الإِمْرُ: آن موضوع او را خشمگين كرد، سخت درهم رفت. ۳ – ه: بر او خشم گرفت.

الْوَزَى (وَزَا): مرد کوتاه قامت فشرده اندام. مرد گِرد و قَلْمِبِه.

الْوَزِيرُ: ۱ وزير، دستور. ۲ «سُ الخَارِجِيَّةُ»: وزير امور خارجه – براي ديگر وزيران به ماده، الوزارة. ۳ – «المَقْوُضُ»: وزير مختار** (يك درجه پايين تر از سفير). ج: وُزَرَاءُ.



الْوَزِيمُ

الْوَزِيمُ: ۱ يك دسته سبزي و تره. ۲ كباب برياني. ۳ گوشت بريده و خشك شده – قَدِيدٌ. واحدٌ آن وَزِيمَةٌ.



الْوَسَامُ

* مشخصات اين پرنده در مآخذ متداول يافت نشد. مؤلف.
** امروزه معادل رايزن درجه يك يا مستشار سفارت كبرى است. تفاوت وزير مختار با سفير يا سفير كبير اين است كه سفير نماينده و فرستاده شخص اول مملكت است ولى وزير مختار فرستاده وزير امور خارجه کشور خود است. مؤلف.

است. ۴ يك وعده غذا در شبانه روز. ۵ پستاندارى از تيره موشها به اندازه موش دشتى كه در ريگزارهاي مصر و سينا و فلسطين زيست مى كند. ۶ دستگاههاي مادگي گُل شامل تخمدان و خامه و كلاله. ۷ «رَجُلٌ سَهْ»: مرد پُر گوشت و فربه.

الْوَزِيمَةُ: ۱ يك دسته سبزي و تره. ۲ گوشتى كه عقاب در لانه خود گرد مى آورد. ۳ پاره اي گوشت. ج: وَزِيمٌ.

الْوَزِينُ: ۱ داراي وزن، سنگين. ۲ دانه كوبيده شده حنظل. ۳ «هُوَ السَّالِيَةُ»: او داراي اندیشه استوار و سنجيده است.

الْوَسَائِدُ ج: وَسَادَةٌ.

الْوَسَائِقُ ج: وَسِيقَةٌ.

الْوَسَائِطُ ج: وَسِيطَةٌ.

الْوَسَائِلُ ج: ۱ «وَأَسَلَةٌ» و ۲ «وَسِيْلَةٌ».

الْوَسَادُ: ۱ پشتى، مخدّه. ۲ متگا، بالش، نازبالش. ج: وَسَادَةٌ. ۳ «رَجُلٌ عَرِيضٌ سَهْ»: مرد كودنِ احمق، بي شعور.

الْوَسَادَةُ: پشتى، مخدّه. ج: وَسَائِدٌ و وَسَادَاتٌ.

الْوَسَاطَةُ: ۱ مص وَسَطٌ و وَسَطٌ. ۲ كار واسطه، ميانجىگري، وساطت، شفاعت. ۳ دلالى، واسطه گرى در معاملات.

الْوَسَاعُ: ۱ اسب نژاده اصيل. و ۲ اسب فراخ گام. ۳ انسان يا حيوان سبك و تيزرو، چابك و سريع.

الْوَسَاعُ ج: وَسِيعٌ (نا).

الْوَسَاقُ ج: وَسِيقٌ.

الْوَسَامُ: ۱ ج: وَسِيمٌ. و ۲ «وَسِيمَةٌ». ۳ نشان افتخار، ميدال. ۴ نشان و داغ كه بر ستور نهند. ج: أَوْسِمَةٌ.

الْوَسَامَةُ: ۱ مص وَسَمٌ. ۲ نشان نيكويى و زيبايى. ۳ زيبايى، خوبرويى، خوشگلى.

الْوَسَاوِسُ ج: ۱ «وَسْوَسَ» و ۲ «وَسْوَسَةٌ» (اقم، آند).

وَسَبٌ – (يَسِبُ) وَسَبًا الْمَكَانَ: آنجا پُرگياه و علف شد.

وَسِبٌ – (يُؤَسِبُ) وَسَبًا الثَّوْبَ: جامه چرك شد،

کثیف شد.

الْوَسْبُ : ۱. مصد وَسَبٌ وَسْباً. ۲. چرک، آلودگی، (اصطلاحاً): کثافت.

الْوَسْبُ : جوبی که به بَدَنَهُ چاه نصب کنند تا خاکریزی نکند. ج: وَسُوبٌ.

الْوَسْبُ : ۱. گیاه، علف، رُستنی. ۲. گیاهی علفی و صحرایی از تیره مرگوبیان که یک نوع آن به نام «وَسْبُ الخَنْشِ»: به عنوان پادزهر سَمِّ مار بکار می‌رود، اسپرک‌رنگ.

Flaveria Peruvian (S), Dyes Weed (E)

الْوَسْتَارِیا مع: گیاهی از خانواده پیچها با گل خوشه‌ای الوان که زینتی و بالا رونده بر چفته و دیوار است. نامهای دیگرش (خَلْوَةُ (معنی ۲) و بَلِیغَةُ است، پیچ خوش‌اندام.

وَسَجٌ - (يَسِجٌ) وَشَجًا وَوَسِجًا وَوَسَجَانًا الْجَمَلُ : شتر شتاب کرد، تند رفت.

وَسِخٌ - (يُوسِخُ وَيَسِخُ وَوَسَخًا الشَّيْءُ : روی آن چیز چرک نشست، کثیف شد.

الْوَسِخُ : ۱. مصد. ۲. چرک، آلودگی و کثافت که روی لباس و پوست یا چیزی نشیند. ج: أَوْسَاخٌ.

الْوُسْدُ وَالْوُسْدُجُ : وساد.

وَسَخٌ تَوْسِخًا (و س خ) الشَّيْءُ : آن چیز را چرک کرد، کثیف کرد، آن را آلوده کرد.

وَسَدًا تَوْسِينًا (و س د) ه الوَسَادَةُ : بالش را زیر سر او نهاد. ۲. - إليه الأمرُ : آن کار را به او نسبت داد.

وَسَطٌ تَوْسِيطًا (و س ط) ه : او را واسطه و میانجی قرار داد. ۲. - ه : او را در وسط قرار داد. ۳. - الشَّيْءُ :

آن چیز را از وسط شکافت، آن را دو نیم کرد. ۴. - الرَّجُلُ فِي حَسْبِهِ : آن مرد نژاده و پاک‌گهر بود، یا شد.

وَسَعٌ تَوْسِيعًا (و س ع) ه : آن را گشاد کرد، فراخ کرد و توسعه داد. ۲. - اللّهُ عَلَيْهِ : خدا او را بی‌نیاز کرد، به زندگانی او وسعت بخشید.

وَسَفٌ تَوْسِيفًا (و س ف) الشَّيْءُ : پوست آن چیز را کند.

وَسَقٌ تَوْسِيقًا (و س ق) الحِنطَةُ : گندم را جوال به جوال و لنگه به لنگه کرد، به لنگه‌بارهایی چند تقسیم کرد، در جوالهایی چند بسته‌بندی کرد.

وَسَلٌ تَوْسِيلًا (و س ل) إلى الله تعالى بالعملِ : با آن عمل موجب تقرب خود به خدا شد، به خدای تعالی تقرب جست.

وَسَمٌ تَوْسِيمًا (و س م) : سر وقت حاضر شد، در موسم و هنگام معین آماده شد.

وَسَطٌ - (يَسِطُ) وَوَسَاطَةً الْقَوْمُ وَ فِيهِمْ : در میان آن قوم با حق و عدالت وساطت و میانجیگری کرد.

وَسَطٌ - (يَسِطُ) وَوَسَطًا وَ وَسِطَةً ه : در وسط آنجا نشست. ۲. - الْقَوْمُ : در میان آن جمع نشست.

وَسَطٌ - (يَسِطُ) وَوَسَاطَةً وَ وَسِطَةً : فی حَسْبِهِ : شریف و نژاده شد، نیک‌نژاد شد.

وَسَطٌ - (يُوسِطُ) وَوَسَاطَةً : پاک‌گهر و نژاده شد.

الْوَسَطُ : (برای مذکر و مؤنث و مفرد و مثنی و جمع یکسان است اناه گاه به صورت اُوسَاط جمع بسته می‌شود): ۱. میانه چیزی، وسط. ۲. حدّ وسط «شیءٌ - :

چیزی میانه خوب و بد، متوسط. ۳. «رَجُلٌ - : مرد پاک‌گهر و نژاده. ۴. دادگر و نیک و به اعتدال.

«وَجَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا (قرآن مجید ۲/۱۷۳): و شما را امتی دادگر و نیک قرار دادیم. ۵. محیط، اجتماع، - :

الأدبِ»: محیط ادبی. ۶. [زیست‌شناسی]: مجموعه تأثیرات خارجی بر موجود زنده، محیط زیست.

Environment (E)

الْوَسْطُ : ۱. مصد وَسَطٌ. ۲. میان، بین، وسط، میانه (وسط وقتی می‌آید که بتوان بجای آن «میان یا بین» گذاشت «حَفَزَتْ وَسَطَ الدَّارِ بِتُرٍّ»: میان خانه چاهی

کندم).

الْوَسْطُ ج: وَسْطِي.

الْوَسْطَاءُ ج: وَسِيطٌ.

الْوَسْطِيُّ : ۱. مؤنث اُوسْطٌ. ج: وَسْطٌ. ۲. (از انگشتها):

انگشت میانی. ۳. «الصَّلَاةُ - : نماز عصر.

وَسَعٌ - (يُوسِعُ) وَوَسَعًا اللّهُ عَلَيْهِمْ رِزْقَهُ : خدا روزی



الوسب



الوستریا



الوسطی

خود را بر آنان بسیار و گسترده کرد، یا (به صیغه دعا) کنادا. «- علیه»: به او فراخ معاشی داد، او را توانگر و بی‌نیاز ساخت.

وَسِعَ - (يَسِعُ) سِعَةً: المكان: آنجا فراخ و گسترده شد، وسعت یافت، وسیع شد. ۲- الشئ: آن چیز را دربر گرفت، فرا گرفت «هذا الإثنا سِعَ عشرين كَيْلاً»: این ظرف بیست پیمانانه را دربر می‌گیرد، گنجایش بیست پیمانانه دارد. «- ت زحمة الله كَلَّ شئ؛ و لِكَلَّ شئ؛ و على كَلَّ شئ؛»: رحمت خداوند همه چیز را دربر گرفت. ۳- «ما أَسَعُ هذا»: توانایی این را ندارم. ۴- «المال الذَّيْن»: آن مال بسیار شد چندان که پرداخت همه وام را ممکن ساخت.

وَسَّخَ - (يُوسِخُ) سَخَةً وَ وَسَاخَةً: ۱- المكان: آنجا فراخ و گشاد بود، یا شد. ۲- الفَرْش: اسب با گامهای فراخ دوید.

الْوُسْعُ: ۱- نیرو، توان، طاقت «لَيْسَ فِي - ي أن أَفْعَلُ كذا»: در توان من نیست که آن کار را بکنم. ۲- [فیزیک الکتریک]: گنجایش یا ظرفیت الکتریکی، استعداد و توان نیروی برق. Electric Capacity (E) ۳- [پزشکی و زیست‌شناسی] «- الخَيَوِي»: حجم هوایی که بیرون دادن آن پس از یک نفس کشیدن یا دم کامل ممکن باشد، بازدم هوای لازم برای زنده ماندن، نیروی زندگی.

الْوُسْعَةُ: فراخی، گشادی، گستردگی، پهناوری.

وَسَّقَ - (يَسِقُّ) وَسْقًا وَ وَسُوقًا ۱- الشئ: آن چیز را گرد آورد و بر پشت گرفت و بُرد. ۲- الجمل و نحوه: شتر و مانند آن را بار کرد، بار بر پشت آن نهاد. ۳- ت العين الماء: چشم پرآب شد. ۴- ت التخلَّة: خرماين پُربار شد، خرماي بسیار دارد. ۵- ت الناقة أو غيرها: ماده شتر و جز آن آبستن شد، باردار شد.

وَسَّقَى - (يَسِقُّ) وَسِيقًا الْجَمَل: شتر را راند، سَوق داد و دور کرد.

الْوَسْقُ: ۱- مص وَسَّقَ وَسْقًا. ۲- بار خرماين، میوه خرما. ۳- بار شتر و مانند آن. ۴- پیمانانه و وزنی برابر شصت صاع. ج: أوساق و أوسق و وَسُوق.

الْوَسْقَةُ: بار، محموله.

الْوَسْكَى مع: ویسکی (مشروبات الکلی که از چاودار گیرند)

وَسَّلَ - (يَسِلُّ) وَسِيلَةً إِلَى الله بعملٍ أَوْ وَسِيلَةً: با انجام کاری یا به وسیله‌ای به خدا تقرب جست.

الْوَسْلُ ج: وَسِيلَةٌ.

وَسَمَ - (يَسِمُّ) وَسْمًا وَ سِمَةً ۱- آن را نشان کرد، آن را داغ نهاد. ۲- ۵- روی او علامتی گذاشت تا باز شناخته شود. ۳- وَسَمِيَّ الأَرْضِ: نخستین باران موسمی بهاری بر زمین بارید.

وَسَمَ - (يُؤَسِّمُ) وَسَامًا وَ وَسَامَةً: ۱- الغلام: آن پسر بچه زیباروی شد، خوشروی گردید. ۲- الوجه: آن چهره زیبا شد.

الْوَسْمُ: ۱- مص وَسَمَ. ۲- داغ کردن ستور. ۳- نشان. ۴- اثر داغ. ۵- درختی که با برگهای آن رنگ و خضاب کنند.

ج: وُؤَسْم.

الْوَسْمَاءُ ج: وُؤَسِيم.

الْوَسْمَةُ وَ **الْوَسْمَةُ**: گیاه نیل که با آن بویزه ابروان را رنگ و خضاب کنند، وسمه.

وَسْمَةُ الصَّبَاغِيْنِ: گیاه وَرْدُ الثَّيْلِ، نیل بَری، که در رنگرزی بکار می‌رود.

الْوَسْمِيُّ: نخستین باران موسم بهار، اولین باران بهاری.

وَسَنَ - (يُؤَسِّنُ) وَسَنًا وَ وَسْنَةً وَ سِنَةً ۱- خوابش گرفت، چرت زد. ۲- بیدار شد (از اضداد). ۳- از بوی بد چاه بیهوش شد، دچار گاز گرفتگی چاه شد - اَسِنَ.

الْوَسْنُ: ۱- مص. ۲- نیاز، حاجت. ج: أوسان.

الْوَسْنُ: خواب‌آلود، چرتی - وَسْنَان.

الْوَسْنَانُ: خواب‌آلود، آن که چرت می‌زند، چرتی. مؤ: وَسْنَتِي.

الْوَسْنَةُ: ۱- مص. ۲- چرت، بیحالی و سستی‌ای که پیش از خواب عارض می‌شود. ۳- کم‌خوابی. ۴- خواب کوتاه.

الْوَسْنِيُّ: ۱- مؤنث وَسْنَان. ۲- زنی که خواب پلکهایش



وسنة هباجين

- را سنگین کرده باشد، زین در حال چرت. ۳. زنی که در چشم وی نوعی سستی و فروختگی مطبوع و مورد پسند وجود دارد، زین مخمور.
- الْوَسِيئَةُ**: آن که بسیار چرت بزند، همواره چرتی.
- الْوَسْوَاسُ**: ۱. شیطان، ابلیس. ۲. [روانشناسی]: تشویش و پریشانی عقل، بیماری اضطراب و نگرانی دائمی. [در طب قدیم]: بیماری حاصل از غلبه سودا و اختلاط آن با ذهن. ۳. اندیشه‌های بد که به دل خطور کند. ج: وِسَاوِس.
- الْوُسُوبُ** ج: وُسُوب.
- وُسُوسٌ وُسُوسَةٌ وُسُوسًا** ۱. الشیطان له و إلیه: شیطان در دل او چیزهای بد و بی‌فایده و بی‌خیر القا کرد، او را وسوسه کرد. ۲. وسوسه و اندیشه‌های بد و نگران‌کننده به دل او افتاد. ۳. به پریشان‌عقلی دچار شد، حرفهای پریشان و ذری وری گفت، پرت و پلا گفت. ۴. آهسته سخن گفت، بچ بچ کرد و درگوشی سخن گفت. ۵. الحلیّ أو القصبّ: زیور و آرایه‌ها یا نی صدا کرد.
- وُسُوسٌ** مج: به: سرگشته شد و سخنان پریشان بر زبانش آورده شد، پریشان‌گوشی کردند.
- الْوُسُوطُ** ۱. ج: وُسُط. ۲. در وسط افتاده، متوسط، میانه. ۳. خیمه پشمین کوچک.
- الْوُسُوطُ (مِنَ الشَّمْسِ)**: رسیدن خورشید به میانه آسمان.
- الْوُسُوقُ** ج: وُسُوق.
- الْوُسُومُ** ج: وُسُوم.
- وَسَى (وَسَا) - (يَسِي) وَسِيًّا (وَسَى) رَأْسَهُ**: سرش را تراشید.
- الْوَسِيطُ**: ۱. میانجی و آستی‌دهنده میان دو طرف دعوا و مخاصمه. ۲. «هو مَن فِيهِمْ»: او در میان آنان از جهت مرتبه و تبار بزرگ‌ترین فرد است. ج: وُسُطَاء.
- الْوَسِيطَةُ**: ۱. مؤنث و وَسِيطٌ. ۲. «صَارَ الْمَاءُ مَسًّا»: آب پُر گل و لای شد، گل و لای آب بالا آمد.
- الْوَسِيْعُ**: ۱. گسترده، پهن، فراخ، گشاده. ۲. اسب فراخ‌گام. ج: وِسَاع (نا).
- الْوَسِيْقُ**: ۱. مص وَسَقٌ وَسِيْقًا. ۲. راندن و دور کردن. ۳. باران.
- الْوَسِيْقَةُ**: ۱. گله شتر. ۲. باردار، آبستن. ج: وَسَائِقُ.
- الْوَسِيْلُ** ج: وَسِيْلَةٌ.
- الْوَسِيْلَةُ**: ۱. مص وَسَلٌ. ۲. آنچه با آن به دیگری تقرّب جویند، وسیله، دست‌آویز، واسطه. ۳. مقام و درجه و منزلت در نزد قدرتمندان و سلطان. ۴. پایه و درجه رسول اکرم (ص) در بهشت. ۶. حاجت، حاجت بردن و توسّل به درگاه خداوند و تقرّب جستن بدو «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيْلَةَ (قرآن مجید، المائدة ۵ / ۳۵): ای کسانی که ایمان آورده‌اید از خدا پروا کنید و حاجت خویش را (با توسّل و قصد قربت) از او جویید. (اعم). ۷. پیوستگی، آنچه میان دو چیز را به هم پیوندند. ۸. نزدیکی. ۹. [قانون]: سبب یا وجه قانونی یا عملی که دعوی براساس آن طرح شود و رئیس دادگاه بدان استدلال کند، دلایل و اسناد و ابزارهای اثبات دعوی. ج: وَسَائِلٌ و وَسَائِلٌ و وَسِيْلٌ.
- الْوَسِيْمُ**: زیباروی، خوشگل. ج: وُسْمَاءٌ و وَسَامٌ. مؤ: وَسِيْمَةٌ. ج مؤ: وَسِيْمَاتٌ و وَسَامٌ.
- الْوَشَاءُ**: ۱. افزون شدن مال و بسیاری ستوران و شتران و مواشی.
- الْوَشَاءُ** ج: وُشَى.
- الْوَشَائِحُ** ج: وُشَيْحَةٌ.
- الْوَشَائِحُ** ج: ۱. وُشَاح. و ۲. وُشَاح.
- الْوَشَائِزُ** ج: وُشَيْزَةٌ.
- الْوَشَائِظُ** ج: وُشَيْظَةٌ.
- الْوَشَائِعُ** ج: ۱. وُشَيْعٌ. و ۲. وُشَيْعَةٌ.
- الْوَشَائِقُ** ج: وُشَيْقَةٌ.
- الْوُشَاةُ** ج: وَاشِي.
- الْوُشَاحُ**: ۱. نواری پهن از چرم یا پارچه جواهرنشان که زنان بر شانه افکنند و چون حمایل شمشیر از زیر بغل بگذرانند. ۲. حمایلی که قاضیان و وزیران و سفیران در

جامه بر او بوشاند، لباس بر تن او کرد. ۳. الکلّام: در سخن دروغ بسیار آورد.

الْوَشَّادُ: ۱. سخن چین، خبرکش فتنه‌انگیز. ۲. دروغگو. ۳. فروشنده پارچه‌ها و جامه‌های ابریشمین و پَر نقش و نگارین.

وَشَّحَ تَوْشِيحًا (و ش ح) ۱. مَحْمَلَة: هودج او را با تسمه‌ها و بندهای به شکل تور بست تا چیزی از درون آن نیفتد، کجاوه او را توریچی کرد. ۲. اللة قرابته بگم: خدا خویشاوندی او را با شما به هم پیوست، شما را خویشاوند یکدیگر ساخت. ۳. اللة بين القوم: خدا میان آن قوم سازش و الفت برقرار کرد.

وَشَّحَ تَوْشِيحًا (و ش ح) ۵: بر او حمایل بست. **وَشَّعَ تَوْشِيعًا** (و ش ع) ۱. القطن: پنبه را پس از زدن درهم پیچید و کلاف کرد. ۲. الثوب: پارچه یا جامه را نقش و نگاردار کرد. ۳. الشيب رأسه: سفیدی پیری بر سر او آشکار شد، مویش سفید شد. ۴. الشیء فی الشیء: آن چیز در آن یک داخل شد، درهم فرو رفت. ۵. علی کزیمه أو بستانه: گرد تاکستان یا بوستان خود پرچین نهاد تا کسی یا جانوری در نیاید.

وَشَّغَ تَوْشِيغًا (و ش غ) ۱. الثوب بالذم: جامه را خون‌آلود کرد.

وَشَّقَّ تَوْشِيقًا (و ش ق) ۱. الشیء: آن چیز را پاره پاره و پراکنده کرد. ۲. اللحم: گوشت را تکه تکه و خشک کرد یا قورمه یا نمک‌سود کرد.

وَشَّكَ تَوْشِيكًا (و ش ک) للأمر: برای انجام آن کار شتافت.

وَشَّمَّ تَوْشِيَمًا (و ش م) ۱. الید: بر روی دست خالکوبی کرد. ۲. العصن: شاخه برگ برآورد و نگارین شد.

وَشَّطَّ يـ (يَشِطُّ) وَشَطًّا ۱. العظم: پاره‌ای از استخوان را شکست. ۲. الفأس ونحوها: در سوراخ دسته تبر و مانند آن تراشه چوب فرو کرد تا تنگ و محکم شود. ۳. القوم إلینا: آن گروه اندک به ما پیوستند.

وَشَّخَّ يـ (يَشَخُّ) وَشَخًّا ۱. الشیء: آن چیز را

مراسم رسمی بندند. * ج: وُشِحَ و وُشِيحَ و أُوشِحَ.

الْوِشَاحُ وَالْوِشَاحَةُ: ۱. شمشیر. ۲. کمان. ج: وُشِحَ و وُشِيحَ و أُوشِحَ.

الْوِشَاكُ: سرعت، تندی حرکت.

الْوِشَامُ ج: وُشِمَ.

الْوِشَايَة: ۱. مص وُشَى وِشَايَة. ۲. سخن چینی، خبرگشی و دو به هم زنی، تمامی.

الْوِشْبُ: خرماي پوست‌کلفت و مانند آن که پوستش سخت و ستبر باشد.

الْوِشْبُ: ۱. مردم درهم آمیخته از هر دستی. ۲. یکی از اوباش و فرومایگان.

وَشَّحَ يـ (يَشِخُّ) وَشَحًّا وَوَشِيحًا ۱. ت العروق أو الأغصان: ریشه‌ها یا شاخه‌ها در هم فرو رفت و به هم پیچید. ۲. ت بک قرابته: خویشاوندی تو به او پیوست، با او خویشاوندی یافتی. ۳. مَحْمَلَة: هودج خود را با بندها و تسمه‌هایی مانند تور بافت که چیزی از درون آن نیفتد، آن را توریچی کرد.

الْوِشَّاحُ ج: ۱. وِشَاح. و ۲. وُشَاح.

الْوِشْحَاءُ: ماده بز سیاه که لگه‌هایی سفید داشته باشد. **الْوِشْحَة**: خشم و برافروختگی.

وَشَّرَ يـ (يَشِرُّ) وَشَرًّا ۱. الخشبة بالمينشار: چوب را با اژه برید. ۲. ت المرأة أسنانها: آن زن دندانهای خود را تراشید و تیز و باریک کرد.

وَشَّرَ يـ (يَشِرُّ) وَشَرًّا: شتاب کرد، عجله ورزید.

الْوِشْرُ: ۱. شتاب، عجله. ۲. جای بلند. ۳. آن که بدو اعتماد کنند و پناه برند، پناه مردم. ۴. سختی زندگانی.

ج: اوشاز. ۵. الأوشازة (به صيغة جمع): یاران.

وَشَّى (وَشَا) تَوْشِيَّةً (و ش ی) ۱. الثوب: جامه یا پارچه را پَر نقش و نگار کرد (برای بیان مبالغه ش) مشدد شده و به باب تفعل رفته است). ۲. ه توباً:

* این حمایل نشان و یادگار و مظهری از حمایل شمشیر است و از این رو در لباس رسمی شمشیری کوتاه و تشریفاتی نیز با این حمایل همراه کنند. مؤلف.